

۱۶۰۴

رقعه الرمز

بم نظم

در باب مدح

عبد بن بخت نصر منصف گریه و دل نظریه

۸۵۴۵  
کتابخانه عمومی شهر ایستادی

۱۴۵۹ ۱۶۰۴  
۲۰ ۱۶۱

رقعه الرمز من  
خزائن الکندوز

۶۰

س

۱۱۹۵









علو  
شماره ۱۰۰۰

مجموعه کتب خطی  
مکتب اصفهان

احمد رضا

۱۰۰۰

مجموعه کتب خطی

مکتب اصفهان

مجموعه کتب خطی

مکتب اصفهان

۲۰۸۶۱



۱۰۰۰

مجموعه کتب خطی

مکتب اصفهان  
مجموعه کتب خطی  
مکتب اصفهان  
مجموعه کتب خطی  
مکتب اصفهان  
مجموعه کتب خطی  
مکتب اصفهان  
مجموعه کتب خطی

مکتب اصفهان



بسم الله الرحمن الرحيم **در توحید باری تعالی**

ای خدا ای که خالق واحدی  
همه خلق از تو آند و بی ولدی  
ای ز بود تو اصل و بود همه  
از وجودت بیا و بود همه  
خالق الارض و السمواتی  
ریشه قایم کن نباتاتی  
خاک از خلقت تو آدم شد  
علم اسما بر و مسلم شد  
دانا را تو جزو دین کردی  
صدق گوهر سخن کردی  
امرت ارواح را زنده  
کافی و نون تو گفته سازنده  
مخ ارواح از ازل حق جو  
زده همچون کبوتران یا هو

ک

کره خاک کان ز خلقت تبت  
کردی ارکار و ان صفت تبت  
آب از قدرت تو بویا شد  
قطره بیرون دوید و دریاست

باد از امرت مستجیل  
یوم نظوی السما کطی سجل  
شدی قدر تو چو بیکر کش شد  
در دل سنگ رفت و آتش شد

شیع مد روشن است از ضو تو  
نور خورشید جرم پر تو تو  
عاج و وصف صنوع نو پا  
کمترین صنع تست خلق جهان  
طایر باغ و اموران ریه  
دانه خواران روزی تو همه

کرده امرت زابرهای مطهر  
خیم دریا برو سبوی قدیر  
پس بنیان رحمت توصف  
بکدای زخم کسوده و کف  
اعمال چهار فصل از تو  
همه را فرع از تو اصل از تو

**در توحید باری تعالی**  
عقل عاقل و هوش منجوق است



هر ذاتی که بی چه و چو نیست  
 معرفت که از جلال تو نیست  
 وصف و الحوازه در کمال نیست  
 گاه تحقیق سه چو پیش کند  
 عقل اثبات چهل خویش کند  
 اب دریا بکوزه کی گنجند  
 در سراع تو عقل کشت بلند  
 و هم از لامکان بریرا نکند  
 بود ذات تو بود پیوست است  
 اولش هست و آخرش هست است  
 ازش بجز رسد ابد  
 نیست ذات تو نهایت وحد  
 ذات تو خارج است ازین وصف  
 عرض جسم نه وجود هر  
 زانچه دریافت عقل زبان در  
 مادی تصور بشری  
 چ صورت ز تو کردد نه  
 چون که نقش تو مقصور رسم  
 ای هر صورت و هر حالی

جت از تو پر و مکان خایه  
 نه فرشته نه انس و نه جانیه  
 کس تو نبکس نمردا نی  
 کنه ذات ترا نداند کس  
 خویش را هم تو خود شناسی پس  
 فکر در شبه است بی بنیاد  
 پتو تشیه کورما در زار  
 چه کند دیده جویدت ز کجا  
 نه ندان از کسی و نه پیدا  
 ذات او را بخود قیاس کن  
 سر چو حیوان درین خواست کن  
 نونه پندار او زمر قسم است  
 عرض وجود هر است با چشم است  
 داند انکس که اهل هوش بود  
 کومنه ز چشم و گوش بود  
 ذات الله بی چه وجود است  
 از محیط خیال بیرون است  
 تو به تشیه او خیال کن  
 که عاقله فکر در محال کن  
 ان شنیدی که اتفاق افتاد  
 صحبت کنی و کورما در زار



در بصارت نداشتند ضیا رنگشان خورده نور آینه را  
جمع گشتند در شمع خویش گمتهار انده شد زهر کم و پشیر  
هر چه بایکدگر سخن گفتند کرم صحبت شدند و بشکفتند  
چشمها بسته و دهنها باز هر یکی را سخن کشید در از  
هر چه را دیده بسته در دگر نقش بست خیال پی معنی  
هر یک از آب و رنگ میکشند در نابافته به نفند  
هر چه در علم خویشش جابل کرده هر یک بغیر بطن حاصل  
لنگر یک اثبات رنگ و رنگد لنگر دیگر نفی علم او میکرد  
ضد مطلب شده دلایلشان محض باطل مساویاتشان  
هر دو را حکم جزم در تمهید فرق ناکرده از سیاه و سفید  
هر دو را کورتر بجز و بسیر چشم باطن زده و ظاهر

هر چه ایشان بجز علم نیند هیچ پوزخوار کلاب و کبیر  
دانند آن کس که اهل کثافت علم ما بجز چهل کور است  
آنکه باشند بون عقل و حواس چهره توان شدند خدای شناس  
عقل و عقل حیل آموز است ابدی ساز و آگهی سوز است  
کار با آلت حواس کند فهم را مصدر قیاسر کند  
نه دلیلش قوی نه برهانش عاجزی اشهای عرفا نشتر  
نیست برهان ذات او دلخواه چنانچه بجنب در با جا  
چه کند فهم ما بقول سبک نتوان غوطه زد در آب رنگ  
انبیاء الهی و جبرانش همه عاجز از حق عرفا نشتر  
که شود آگه از سر ابر ذات در پس پرده هنرا صفات  
**در عهد ستایش بادی نقاش** در گلستان حرم بر لب



در درمغان باغ ذکر چله میل آغاز درنا کرده  
 منبر شاخ را پا کرده کل و حمد و ثنای اصفیاء کرده  
 جبهه برک را زمین ماکرد افریننده غیر ذات تو کسیت  
 هیچ کس قابل شریک تو نیست نیست در هیچ ملت از زنده  
 در خداوند را یکی بنده همه را سر بر استانه تست  
 لامکانی و خانه خانه تست منزل از تو کلام زیانی  
 کرده اخیر حکم فرایستی جسویر تو سر کرا پا داد  
 بر دجون جاده سر بهر داد در جهان خیمه شکوه زدی  
 بر زمین منهار کوه زدی در جهان بقا تو موج دی  
 همه مقصودی و مقصودی حد وصف تو نیست بالها  
 این کهر بر شکسته متقبا لامکان استانه صدرت

عرش در کسیر دو پایه از قدرت بهم کن از بطل بطوت  
 حاضر است او مکرر غیب او انبار رسول ماکر دبی  
 حق و باطل ز هم جدا کردی سچوایی کراشراست بچشتر  
 ماز تو در کلام و تو خاموشتر در شمار صفات تو حیران  
 ریک صحر او قطره باران در صفات که نصرت نیست  
 همه تحصیل عقل تعطیلت **در وقت بغیر صلوة الله علی و آله**  
 بعد حمد خداست نصرت رسول که از و زک دل شود موصول  
 نصرت احمد و رای مدحهاست زانکه او نایب و وکیل خداست  
 دین و ملت ز حفظ او سالم سرور انبیا ابو القاسم  
 کرده اسم اشرا حاطه انجم دو جهان درو میمنه نامش کم  
 مبرو عالم بذات او قاسم اوست بر سر ما سوی عالم



کفر را و بدین بدل کرده  
لایق را دشمن بهیل کرده  
انبار را اطاعتش حجت  
ز آنکه بر دیر بمیر بر حجت  
عقل او ما و رای عقل بشر  
عقلها سنگ و عقل او گوهر  
علم و فضلش محیط اشیا را  
کرده معلوم همه دلهارا  
عقل اول ز خادمان در شر  
ذاده بر معرفت که شر  
لنگر آموز انبیا حلتش  
همه محتاج دانش و علمش  
نقر او را ز بس شرافت بود  
مال دنیا شر حله افت بود  
چونکه ازاده بود و نفس ازاده  
بر نفسش لباس سایه کرانه  
همه عالم طفیل خلق است او  
نه و خور کنه پوش خلق او  
همه کردیم دایه خلق بشر  
عنه و مشک مایه خلق اش  
سنگ را موم کرده انقار  
فتح دله بدست اخلاص

نورش از جنبه پدر بظهور  
صدف مادرش خنیه نور  
زاده اجداد او بعالم خاک  
تا بادم همه بطیث پاک  
چیز از و نشد بنده قامت شرع  
تاقیامت شد استقامت سرع  
**وصف معراج کوچه**  
انگی کر سخن بلند کنم  
وصف معراج دل پسند کنم  
لید آنقدر چله شبها بود  
ان شبی کز زمین عروج نمود  
روز نور و ز علویاتش خولنه  
شب تیره ملور و انش خولنه  
طبق آسمان پر از خور بود  
کو کیش در فروع چون در بود  
ماه از پرده کلف بسته  
همچون که از صدف رسته  
عکس مای و کا و از و پیا  
طبقات زمین نشد انبیا  
از بی مور بر کلیم سبیا  
دیدار نشان اکا  
در جنبین شب عروج احمد شد



قرب حق بود سبزان روشد    نوس چرخ گشته ابرش او  
 و شش جبریل غاشیه کشاو    رفت جای که جبریل ز رفت  
 بر خط بوره دلیل معرفت    قاب و فوسین را نهاد بجای  
 کشت محرم بهر ادا دین    بود که شب که ز دبره قدم  
 اندرفت او بهم توام    سرمو پی نداشت ران شبگیر  
 فرقی اندر تقدم و تاخیر    خلوتی را که او نهاد قدم  
 نور حق بود پرده دار حرم    رفت پیش خدا و باز آمد  
 خلق را کار و چاره ساز آمد  
**طالب علیه التحية والتسليم** از پس نعت و منقبت بشنو  
 گوشتن جان کن درین حدیث کرد    گوشتن بجنا که ذکر علیست  
 ذکر خوشید چرخ علم بزی است    وصف او نیست قدرت کمر

قدرا را

قدرا و را خدای داند و سر    جانشین سر و داما دش  
 هم پدر مصطفی هم مصطفی است    تربیت را از مصطفی دید  
 کل نادیب از ان چمن چیده    خوانده بهر حصول علم و عمل  
 درس در مکتب ادب ازل    علم آدم غام غالی او  
 پرزدانش ضمیر خالی او    علم اشبار منطقش بطور  
 سهو در خاطرش نکرده خطور    خاطر از نور حق قرینه او  
 لوح محفوظ گشته سینه او    راستی از کلام او بشنوع  
 پشت او خم گشته بر کوع    بهت او بابت استغنا  
 شسته آب از حلاوت زبا    فقر پرورد قناعت او  
 بخار و پرورد عادت او    گرده خاک سیه سبز غنا  
 کجا کجا قناعت اش زرا    داده در مرتضی ز راه و فاق



شاه دمر از هزار طلا ق از قناعت چو کیمیا کرد ه  
 خشت در زیر سر طلا کرد ه هم ز طیفه فکند چنه مردان  
 حیفه دمر را پیش سکا ز بر همه خلق مقداد بود  
 خازن شرع مصطفی او بود سخن اش لعل و کومرا ز کم و بیش  
 در فصاحت زانیا در پیش از بهر بیان شریل اش  
 همه نص کلام تا ویل اش با پیغمبر یک کل اچا دش  
 ال یا سبین تمام اولادش زیر پهلوز راحت او رفته  
 شب بجای پیر او خفته مصطفی وسیله برور ظهور  
 خلقت مرد و کشته از یک نو کرده تصور بر نشان یک صورت  
 قلم صنع و خامه قدرت حای سقف و حافظ فرشتند  
 مرد و شان کو نشوده عرشند رفته وقت غار در شبکیه

۱. عذر

بر فلک ز و مزار و یک بکثیر چونکه چندش کار دین خد  
 مژگان از بیم او مو خد شد سنک مجروح صدمه بیشتر  
 شیر در تب ز بیم شمشیر کشته از خنجر دشمنان غراب  
 سوسن خفقار او سیراب از پی فتح باب بیم و امید  
 بی انگشت اوست و کلید افکند کوه خار را از پا  
 آب شیره او چو سیل فبا بت و تاجها غراب از روی  
 جگر بر بمن کباب از وی از برای منافق و ابرار  
 بهر اد جنت است و قدرش در مدیخت که هست غرور جلالت  
 چه سراپد بیان ناقص ما **در مدح شاه عباس ثانی**  
**قلعه الله ملکه دج** بعد همه خدا و نصیب  
 مدحت شاه دین بود او بی بر همه کرد عای نا در زمان



چیز ناز و چور و زده واجب  
شاه عالی نسب سه عادل  
معد عالم بشای اشرف ایل  
شاه عباس شاه انک زاده  
شتر از لوح در نام ف  
میرت شاه را بحسب قول  
نسب ز او کی بال رسول  
مست از جان و دل غلام علی  
اعتقادی ز دامن مریم  
رو فی شمع و عرف از بر شمعین  
برده سر بر فلک چو حصص  
پیر ضایعش بگویش کرده عام  
جند چون مرغ خاک کی ترغیل  
زود در زمان او از یاد  
صید را عیش خانه صیاد  
لب دعوی ز نهی او بسته  
حلی از انکار بیکدگر رسته  
عاصی از بیم او بر و ز فنا

زود با کناه

زود با کناه از دنیا  
رسته از بیم بند و ظلم اسیر  
کسب زنده ان غانده جز نیک  
تابهرار عدل او داد است  
خاک بر فرق دام صیاد  
ظلم از هول عدل او در بیم  
همو فرعون از عصای کلیم  
چهرش از سایه خدا بر سر  
پایه تخت اش از فلک برتر  
آبرو تخت نشسته کنه ملکین  
آسمان رسته خوشتر از برین  
بی عدلش گرفته خود و بزرگ  
سر بچو نهاده بره و کرک  
زنده سر بعه از پی سکیس  
چون ترانه ز عدل او شاهین  
خارد از بیم عدل او بسیار  
سینه کبک را نیاخن باز  
نیت لکه کهنان بخرج اینه  
عدل او بسته بر فلک ز نیک  
بیکو بانه جهان از و بیکو  
نمود در شی فساد از خون  
عدل و دادش راه بیکو



برده از نغمه خان آینه  
 شده کوه کرکته ز بیم سوال  
 سنگ کم در تر اردوی بقال  
 عدل بسته انجمن خنک  
 که بخیر دستر ز این سنگ  
 از عدش شده جهان هموار  
 مانده سواران ز فضل خود پیکار  
 مر که از عدل او رسد سزا  
 فارغ است از عذاب روزا  
 برفه از زمانه رسم خلافت  
 بیخ کنین را چون برکت ز غلاف  
 شیه در پیشه و پیک بکوه  
 از پیش بلرزه و اندوه  
 ز دشمن غلاف شمشیر  
 از حکمیر دان که بر شمشیر  
 اب شمشیر او جوسیل فنا  
 بیخ اش آینه است عینا  
 ناکش را از سنگ نیت که بر  
 بچو سوزن بر و ن جود زور  
 هم سپوده در نی سبها

الذی

بریش از دستک خار در کتبت  
 بر دبال ملک پر تریش  
 ناپ در الفقار شمشیر  
 حق پادشیر سر بر خواه  
 از ملایک کشید خیل سپاه  
 بشود این خدو بانه  
 بچو خوشید زود عالم گیر  
 نیت اش چون کند برده  
 فتح گوید بر و خدا همراه  
 مر که شاه دشمن یاران است  
 همه دیوند او سلیمان است  
 مجمع اش بر ز کیف و کیت  
 همه خاصان درو بحقیقت  
 بی خدمت همه چو کل است  
 خادمان اش که خوشترند  
 همش از خون صدف که پوشند  
 کشته در محفل اش و می سرود  
 بچو دریا بر فیض کاسه عود  
 مطربان شر چو بر کشند هوا  
 پوست برتر درند دایره را  
 ناله می کنند بر در کوشتر



بسته صد جامه باغارت بوشتر روم و چین در حصار از بوشتر  
 مهندیک خانه از غلامان اشتر محمد شامان نموده ترک لجاج  
 کرده باریک کردن از بایج نه مهندشر چو نامه پردازد  
 نامه را خط بند کی سازد مابنا کشته است خانه زمین  
 کس چنین اش نشنیده و ساهشتر نامر اپا چو در رکاب شود  
 ابره خبر اش اقباب شد طی ارض اشتر فرین امکان است  
 مرکب اشتر یاد و خوشیست جدازان سمن جو لاسینه  
 که بر و باد نویسی از راسینه کلک شفاشنت قش نصویرشتر  
 مکن در جداره زنجیرشتر کاکل اشتر چو دست سبزر  
 در کفل کل فاده بر سر کر پی ارام شاه در جولان  
 پشت را کرده چو کشت روان کرده در بر پاریسه بکوز

۱۰۰

اشتر کشتیر ز ستر بر روز در تفل او که چو لالان  
 پا اشتر کشته ریگ روانیت خورشید بر فراز سما  
 نفل زرین او گرفته هوا سست کوی ریسرودی تا  
 کاسه سم او پر از سیاب کشته با صد هزار چرخ قرین  
 چو مشق بر دبر مطیع کنین کرده بر بیلوشتر که جولان  
 کار همه سیه سر کارن پی قطع ره لته سراپا بوشتر  
 چو مقراض تیز کرده و کوشتر دامن زرین آن فلک بجا  
 بر سر جوت است بال عا چو صیت سخا بر شاگردیم  
 رفته در یکفص هفت اقلیم چو کند شاه دست سمت باز  
 بر فقه از زمانه رسم نیاز بنجاوت چو دست باز کند  
 کان زر خوشتر را که از کند سایل در کوشتر ز روی غرور



بشکند کاسه بر سر فقیر  
تر شود کرباب انگشت اشتر  
میچکد در و کوسر از دست اشتر  
سایلازار ز منت اشتر در بر  
کاسها چنه صدف پر از کومر  
بیکو طبع اشتر و نیز احسان است  
روزی طفل شیر مرغان است  
در کرم شاه راز بودیم  
ست چنه سایه خدای کرم  
پنوا نی که اید شر بنظر  
پرو خورشید زرد بد لب  
در سخاوت رهین فرصت نیست  
منت اشتر راز و ال نیت  
منصف از روح شاه رو بدعا  
که دعا به بنو در روح و شا  
دارم امید از خدای کریم  
که نصیب کند بدلف عیم  
ختم گردد بر مذکیه و لوا  
نام من بنام نابی شاه  
اشتر است خلقت انسان  
هر چه صورت پذیرا مکن است  
هم خلق از برای انسان است

در راز

بی قدرت بی نبای طلسم  
خشت ارواح زو تقابل است  
چنه تکلیف امر کرده غلو  
بر ملک بود شرافت او  
نوع انسان ز آدم و حواست  
در روح نفخت من الروح است  
قدرت حق بهر پس از شر  
کرده ایجاد و بصورت بخیر  
در سر ایجاد را طیف تو به  
مکتب عقل را خلیفه تو به  
راغشیر مگو چه قسمی تو  
هر سر کج خلقی تو  
قرب تو از ملک گرفته ست  
و چهار خلیفه تو بحق  
عقل مرد و ز نور پیش نیست  
صد اخدا و ز اف پیش نیست  
شده از رکذ از قرب خدا  
اعتبار امانت آدم خدا  
دارد انرا بر سر از بکر صفا  
در پس پرده تقدس ذات  
بج دانی که حبست در عالم  
حکمت از امر پیش را آدم



ناشناسه خدای عالم را      پایه چسبند دلیل سلم را  
 پامبر فات حسن و نه      نور عشر کار و در نه  
 ره تحقیر را کمر بند      دلکنه روشن و نظر بند  
 سر ز طفلی کشد برابر دلیل      از پسر عاقل بچو خیل  
 مطلب از آتش بر آستانه      جز شناسایی خدای مدانه  
 عقل را در شناخت رهبر کز      دیده موشر را منور کز  
 چشم بجای ناز نهی      کارگر با شتر تا منور نهی  
 کشته خلق از ظهور جاری      سر یکی عضو از پی کاری  
 همه فرماست اوز نه بجای      دست و پا چار خادمانه ترا  
 دیده از بهر دیدن آراست      زانکه تحقیر صنع در نظر است  
 کوشش را می است بر همه پیشتر      تا از آن ره دو پیام سرشتر

ان زبان

آن زبان کرد باز می بیند      مخزن دگر را کلید بود  
 پا و زانو از آن بود حکم      که می در طریق خبر قدم  
 زور دست بود علامت این      که در آری زیر بار کسان  
 دل که در سینه تو کرده قرار      داده حق اش کعبه فرجوار  
 دل با خدا مصفی کز      بعد از آن کعبه را منی کز  
 دل که باشد تنی ز لوث هوا      خانه دانه ز خانه های خدا  
 کرد ملت منزل هوا باشد      یاد حق که در و روا باشد  
 کز شعور بود کمین بر بار      شیخ کافور در طهارت عا  
 سینه ات کان بصد و نه      سر حق را بجای ضد و نه  
 در تو سر داده قدر و لطف خدا      آتش جیل و آب دانش را  
 تا توانی مشو بجیل و لیر      جیل بگذار و پا بر عقل مکیر



نیت حقیقی چو تو بقدر و بها کرشناسی تو کو بهر خود را  
کرده عقلی که هست در سر تو دیونفس ترا منحنه تو  
همش را چینه خور پذیرا که مرغ را از هوا بزیار کر  
از تو در تقیه بکفر صواب بارگشتی بدو شرناقه آب  
تا تو ساز ی بر و مقهر مکن محل سبزه گشته فرشته ز میر  
بی رزقت رسیده در همه جا میوه از باغ و کندم از خجرا  
محل سرباغ کرده از کم پیشتر در طعنه بر که بخت خویشتر  
تا فلک ایستاده که هست مان تو گرم و آب تو سرد است  
در تن سر که نفس انسانی است اشبار صفات ربانی است  
کسب خلاق حاصل چه بشر عیسی ز بهر کدک مهند شر  
پای در خلوت خایل نه عقل را مرده و صلال ده

خوف سازد بر دهر دمایان استین بر زند بسجایان  
همه اسرار حق سر آید از د لیس فی جیتی بر آید از و  
از میاز سه شرم بر خیزد سر به ارانا الحق او یزد  
کل ز باغ و صلا حق چند روی جان از چشم سر مبد  
کر نکرد کمال حاصل تو دار بر جا و سنی کامل تو  
از صعود عروج روحانی بازماند نبض حیوانی  
چیز بهایم بخورد و خواب باشی از علف سرگشتی در آب افنی  
هست کوی ز نوع چه دان مادرت غفلت و پدرشیا  
پر کنی با یکی بنا دان بچو میواز شکم ز حیوانی  
دل بر باز و چشم کر یا نیست ج در تو صفات انسانیست  
چند نیست خور و جویم پست ادنی را غدا سر روح بر است



از نوح ز در ترا فتوح شود کسب علم از صفای روح شود  
مرد در فضل و علم آدم نیست منزه آدم آنکه عالم نیست  
آدم از راه علم الاسماء کرده مسجود خود ملائک را  
میرسد با کمال آن نه زاده و پور اسما نه  
آنچه کفتم صفات آن نیست ضد و عور که ابرمان است  
کز صدق کلام در که در **در بیان آنکه است آن نظر عالم**  
نیستی آدمی که هر یک  
آدمی در جهان بیک جهات **محمودات عالم که است در عالم گشت**  
اشرف است از جمیع مخلوقات  
دار دنیا نظر به نوع بشر **عالم صغیر هر چه در عالم موجود است**  
عالم اصغر است و او اکبر

گشته خلقت از شر راه هر چه  
**در آفرینش موجود است در قوت است** از بیاد و مرکب و مفر  
بمخلوق آدم است نهان  
**در آفرینش آن عبد است از قوت غیب** از جاد و نبات و از حیوان  
ز آنچه زافا و میشود مشهور  
**شعور و شعور است پس در سر** همه در آدمی بود موجود  
خلق او عالم کبیر بود  
کریه در چشم خود صغیر بود **فی باطن آن ترکیب این قوا که بود**  
آدمی گوهر سر است تا بنده  
**تا مقصد صفات ملک کبریا** عقل جوینده اشرباننده  
از ملک نیز آدم است شریف **ز آنکه کردیم قایل تکلیف**



آن امانت که او تکل کرد که زباکران فذل کرد  
اینچ در کانیات موجود است بودش از بود آدمی بود است  
ادبی را نشانه عرفان است همه ناطق گو که انسان است  
همه کسر را تو آدمی مشمار فرق باشد زیبا که تا مردار  
آدمی را سه قوتست بین که شده مرده ریشه در بدن  
غضب و شهوت و شیطان مرده را در شست سلطان  
آن که با قوت غضبی که برده جوان غم غمی  
کرا از سازد کینه بر را جوان سازد  
سایه بایست که شد اگر خوشتر مبد و بچونچو اگر  
بخشتم او چو در کبر و ملک را سوزد و ترس کبر  
برکت از علاف نیچ زباز ارف در قصاص بر و جوان

مسجد مر نفس بقصد نشان نیر دست نامش از گمان دمان  
کیر دازد و در خاطر آزار کرد زن و فرزند خط نیر اگر  
مردم خانه از تو در زنهار همچو کفک از آتش بانه مار  
وقت خشم چو نیت کس از غضب سر نهی تو بر سر سنگ  
غضب چهل با تو نهی نه تو کفر فار دست و دیوانه  
غضب آدمی ز خورید است چشم را بر کاز و سر است  
مرد به خورید از آفات است خبر به دو بن مکافات است  
خورید را فساد در طلب است کشه چشم و مرده غضب است  
اندازد خور خور خور خور خور خور خور خور خور خور  
عص و شهوت که در تو در جو رده چشم و پند که شد  
مست شهوت مشو با دان کر خاشر کثیر شما بنا



بهر شهوت چورد بکار ای  
 باغ و خاک در شمار ای  
 نشود سینه که مرد را  
 خاک از گردن و غار خورده  
 عده روزه را مسامحت  
 چون م و خاک به آب علف  
 جزو است از وجه میخورد  
 آب شهوت که آب روزبرد  
 تاب آن که از کجا دارد  
 چون که میز نشوید زیر خوار  
 نه گوشت است و غیر نظیر  
 حص و شهوت که کرد که در مکر  
 آنکه در عیش فرو رود غلو  
 نشود مبتلا فرج و کلو  
 همچو مرد از به بند بایز و  
 نه تبار خویش و بند کلو  
 پیش از آنکه مایه عارند  
 هم گشتم خورشید مردارند  
 این چه حص است خورشید بکرت  
 تو خورشید لوت و می که در کت  
 برو در اکل مغزا در اکت  
 حص و شهوت و مایه عارند

آن که توفی حشر است  
 موش را با عقل است  
 بی آزار دشمن و خوشت  
 سر کافیه است در شکر است  
 از فدا است بکد و تب و تاب  
 درنی آتش زند شکر آب  
 مانگش را در آورد بفساد  
 در بدن مید و خود چون زیاده  
 در صلب میخند انگیز است  
 از می میخند جام لبر نیست  
 در تو افروز کند عوارت را  
 شکر است آتش شرارت را  
 هر که اسیر بند او نفع است  
 همچو مقراضات قطع است  
 بر سر دیک مکر سر پوش است  
 پیش راه تو چاه خنجر است  
 سر میا و رفرو بطاعت او  
 دین تجارت و اطاعت او  
 دست که تکر از سر خنجر  
 جوز و حبیب نقر عصیان  
 مان او شمع و آب او نور است  
 نهاد او پر نیست ز نور است



این سه قوت که کشید تو بیا  
 رنج دل بهتر است از غم آرد  
 همه شان در فدا بچ نوا  
 این سه قوت چهارم نوا  
 هر سه در عجبی در می  
 بر کار وجود بچون بی  
 بچو مردان مرد فدا گزین  
 ریشه سر را بکن از رنج  
 نفس اگر زلوت سر کی  
 پستان گزین قوت بیک  
 صفات ملک محاسن  
 افق مشرق تجلی شو  
 ای که از مرک خوشتر اکا می  
 دانه و رسته که بر سر را می  
 جدا از کینکه غفلت  
 من از دست دامن فرصت  
 کروستی ز مردم عاقل  
 منو از وقت خوشتر غافل  
 غافل از وقت خود شو یکدم  
 کار بسیار و عمر و فرصت کم  
 بازو مرک تو گرم سر کشیت

کوتاه

مگر تو غافل شو ز سپوشیت  
 هر چه پیشتر بود بهر  
 هر که هست نیست شکبیه  
 از بی کج میکند تعجب  
 نفس آدمی چو مابک رحیل  
 آنجا تعطیل شد غفلت است  
 قوت وقت تو مرک فرصت  
 غفلت است آنکه دیشتر بازی  
 عمر کم را به قرین سازید  
 عقل دانه که آب یک کوزه  
 بزدل شکسته روزی  
 خواب غفلت روده خوشتر  
 با شریقه کرده خوشتر  
 جاها نرا زو غط کی خبر است  
 بند جاها چو کوشال غلست  
 هست پیشتر نه بد فرزند  
 از بی خواب غفلت فانه  
 میکش از دلت بکرو نر  
 کرد غفلت چو دهم نر  
 غفلت است در طریق صواب  
 بچو ویرانه در سبلا  
 غافل از کج فرصتی بکنی



نوکران خواب غفلتی بکنی / دین بخت شاه وقت کار گشت  
 و بر بیدارم و بهار گشت / ار در مان بکسب کمال  
 بارگفتی و میکنم امسال / همه امسال تو چو پارتوش  
 کمالی صرف کار و داریوش / کرده پا استوار مثل نظر  
 غفلت تو چو سه اسکندر / بر سر سفره تن آستان  
 تو شکم پر کنی ز حیوان / کنی چو فکدایر غافل  
 منزلت و روح مانند بکل / مانود در سر حشر شغل  
 صبح پر زدم بکوش تو صبح / ار در ز خواب بجل نظیر  
 صبح بر در میسر بر گیر / هستی که از تو پشته هست  
 عمر بخت و منی تر ز هست / بی بیا بر سر سرت هست  
 مرگ را غم ریز در سرت هست / نه بخت خوار بر عالم

بر سر راه بچو نظر قدم / بر سر بختی مر فوج  
 همه دنبال هم گرفته چو موج / جملت ارج کار بخر است  
 ز سر و سر کاسه جام در است / اگر از جمل نیست رنج و غذا  
 ناهی بجز راز تخمیر آب / سر کوب بشو چو ناکر در  
 مار بمل تو از دما کرد و / چند ساز بر پیش پا دراز  
 نه فروخته صاحب در دست / ناخواهی بکوبد آواز  
 زین سوکسا که در نوکده طرز / توان ترک آرزو کردن  
 کز از پنج زانکه خواب نیست / سبزه و صحرای سرت  
 ناکه آفرزد ذوق خوردن خواب / در چراگاه صحرای دواب  
 در جوانا بکسر و بر کشت نیست / بر چو ز کشت صحرای گشت  
 روز و صحرای هم میل شود / قطره چو ز جمع کشت سیر شود

در صحرای سرت  
 در صحرای سرت



هر چه جز بگشت خوش است      باد در از دور وقت ارسال است  
دل مکن بند بر هوا و هو سس      بچند مرغ خاکنی بقصر  
وقت آن خوشتر که از ادراک      آرزو ما زنده را در خاک  
بهره دار سر کار شور مهل      داغ نقص کمال را بر دل  
مرد با نور فضل در تاب است      مرکب می زد و در رایت است  
اخبار داشت دادند      هر کار ترا فرستادند  
ما ز بد کاریت دهند هر کار      هر کشته حافظ را در کار  
تو خود از راه ناعد منبر      کار بگو بگو منبر  
تو در مانده اند شور      چکه شمع و رخا با کو  
کوشش را در کن هوش کار      کوشش بهوش جا کرد دیوار  
مرد را آهیار در هنر است      محکم از بهر امتحان در است

از ناله

از ناله آدمی صفت باقی      کر نیکب معرفت با نثر  
خودش نامر کمال عرفان است      هر که خود را شناخت اندر است  
مرد پر سوز را نشاید زینب      نوحه این دلفغانست حیت  
مکنده از اثر در کسر      بادل آهنگر ققاز جو سر  
ختم کر لبر بود و موش      **دختران عقل**  
پایه است بر بنا نوشت      ابرو عقلت خدا بر کعبه شعار  
علم علم را بچلو در آرد      علم شریف عقل انسان را  
خبر جان را جواب میوار است      مرد عقل و فصل در کار است  
بسم بر علم نقص دیوار است      از حرا علم نیست بهره  
بکامند ز نکت و غمزه      هر دوه ز علم جانب ده  
از ناله دان سک معلم به      عقل به علم از هنر و ر است



علم استوار و عقل منور است از خطایر جهل عالم باش  
 کثر عقل را معلم باش علم بخشد ز کرک حمل نان  
 عقاید پاکداند و علم شبار دانش و عقل را بدگرز بار  
 خانه را از درو درو ناچار علم جو یار عقل و دیر یار  
 علم را حاصل اشتر یقین باشد آدمی چون درخت بارور است  
 علم و عقل اشتر جایز برگ است هر شاخ از در نهایت وصلند  
 عقل و دانش و شمع و یک صلند مرد جاهل زبون ادراک است  
 چشم پوشیده حاصل اشتر غایت کینه سخن گویند سخاوت است  
 مشر آدم اشتر حیوان است رزق ارواح و اشترانه است  
 هر که را علم نیست بر روی نیست علم نهان زرق روح بود  
 کثر چشم را چون بود بر اخلاق مرد پاک و شریک

جاهل از کسب علم و لشکر است  
 علم از خویش را و کسار کذا  
 خاک بارده است پاک کرده  
 مرد از کسب علم باز آمد  
 قطره جمع کرده دریا شود  
 هر چه اخذ و جمال بود  
 نه بی اخذان و انیس باشد  
 نفس را بر خود سوار گمن  
 دانش تو افتد از روح تو بر  
 بقضا اتمی و مال کنی  
 مپیر کندم از جوال عین

جاهل چون خر است و شکست  
 پند نورانی ز شکست  
 علم و دانش نپرس جدا کرد  
 فکر و فکرا و ساز اند  
 دانش آموز ترک دنیا شود  
 دانش از عقل را و بال بود  
 علم هر قوام و منیر باشد  
 کسب علم از سر بهار گمن  
 از کثافت خود شوی تو بر  
 علم و زرق کسب مال کنی  
 ناشکرم بر کنی ز اشتر حلیم



در میان خود کسر شو و حکم  
 حکم بر غیر خود شمار کنی  
 که ز نیر زمره شاز انصاف  
 وقت اعور کنی چه حکم روان  
 تا که میراث را جوینم کنی  
 هر چه تحصیل کرد از اعور  
 حکم بر خلق عاده لم نظر نیست  
 آنچه ساز بر قسم بنادانی  
 حرم و دم بود چه مال و سبیل  
 هر چه قاضی گذاشت بر دیگر  
 حد از خار و خنجر توانی رفت  
 میرزا مهر جو را به شیخ قسم  
 علم را با عل و چو با رکنی  
 ز ز شوهر بر او در بطلان  
 مال از تن و دوغیر از دکران  
 به عاقل را با بنیم کنی  
 مال قاضی است بر ضار خدا  
 قاضی ابله را شد ز غرور است  
 محض قتل نیست تا دانی  
**بصفت علم**  
 علم را با عل و چو ساز بر جنت  
 علم را شده از عل را موم

شده و مومند لازم و ملزوم  
 شاه علم را برهنه مدار  
 طرف اشتر ندیده خام بود  
 شهرت علم از عل باشد  
 باغ را از نیت از سهار کنی  
 رم علت بود در بد علی  
 استیرد و پشرد است  
 داشت است غیر و قال کمر  
 علم را جداد اند  
 سخا و خنجر بود بدست علم  
 بچو مصحف است از فرنگ  
 از عل کن و را دشار و شمار  
 بی عل علم ناقص بود  
 مرد اندر عل مثل باشد  
 با عل علم را چه با رکنی  
 اگر از کتب علم در کسی  
 جاه عذر مرد بد علت  
 عل علم را جدال کمر  
 ناقصان حبادا نمانند  
 علم در طبیعت جمل گشتار  
 دانش از جهل از بیار و بی  
 علم از سینه نثار گرفته ربه



پنجو آیه از خلاف ند که کفن قور و کراف  
زنده بخت و مرده انصاف غلم راره بجهل پوره  
جهت ک بر کل افروزه ناجل یانه بحر شر فغان  
که سلم زلاشت ز فکر از طبع کشت ز دلشک  
و بکرمانه است چون رگ پیرو غم در فروع و لصول  
همه معلومشان چو خف محمول نه و مرکب ز علم بر قانون  
از مرضا سر جهل افلاطون آنچه از معرفت خبر دارند  
علم بر جهل بیکه دارند گفتگو را کمال میدارند  
معرفت را جدال میدارند ضرب اغاقت از قور و کراف  
قبلت از حبه و قات از حبه بچ عامه گشته پر زورم  
زده از بر کتاب برهم کرده از اقصای نفس شنیده

زده قول رسول از تقلید پنجو الفاظ جنو بر صلوات  
جمله لفظند و لفظ مملو اند سر یکی از بر اسر حکت فساد  
پنجو طوف سی بر از فریاد کشته پیغمبر استخوان در پوز  
کشته از یک لایچ و بچو رکن تن از بر جدل کردن  
کشته بر باد چو زکر کردن شده در بخت سر یکی فای تو  
سمه در کذب قول هم صادق شمه جهل را جواب کمند  
سمه چو موج در شکست خفتن از در تلاش و خبک و جهل  
علم اخلاق از بر ز علم سر مه کفرش از خود بینی  
نور از ابر چشم بی دبی چو ز علم فرو شرع عالمند  
خلو را در مقام الزامند چو ز نکر دور جو را نیز خوا  
یوسف علم پر در زندان میتوان یافت ز فکر تقسیم



علمت از حادث است و جمل قدیم کار را که بر خود مشکل  
 شبت از سحر عقد باطل تا که از شبهه گفتگو زود  
 لغت در خلف از فر و زود همه شان زرق و شیدا و سالتو  
 ساده دل را چو مار و طایوسند از دم صبح تا نصف نهار  
 که نمیر کنند دستار دل سپا باز ز فرط نیر نور  
 رفته در جامهای کافور چون عداد دارد در و زشتی پدید  
 دل نیره ز جامهای سفید یک روزه بی روان خاستند  
 دست در استیرو و بویان در تزلزل همه ز عقل بلید  
 فقل و سواشمار ندرید کلید دل را باید بود مکان خدا  
 که دیوستان از طهارت جا از تماشای رخ جانکاست  
 خانه صدر و در که شامت کور انبر و دم که دیو هم چای

از پا اعتبار و هر دو قار بهر بالا نشسته شد بناب  
 هر یکی همچو کوزه و حلا ب حاصل و شرف را در امر افتد  
 بی گشت زار او قافیه ملک سینه جگر ریش از  
 همچو یک جمل خضم درویش از چون در انکار اهل تحقیقند  
 همه همراه دشت توقفند هر یکی در کمال دم سه دی  
 در و در دند و صاف و سپردا کسر شان تا فروز کند شان را  
 خنده گیرند سر رزکا ترا از بزرگان و بزرگو دل گیرند  
 همه را در مقام تکفیرند حکم بر قتل ما یزید کتند  
 نصر جویش را یزید کتند فخر از ایشان چو کربلا پر شیر  
 خود یزیدند و با یزید حیر بر یکی در مقام با لغزند  
 جور پوشیده اند و بهرند ابر خدا فضل از کرامت کنز



از ره جستان حصانت کز لفظ سازای میفرود  
نصرت از اطلاق عورده بر باز ساز نفرا ماره  
چاره از ست هر بچاره چاشنی بجز از ره احسان  
کامش از ارشاد عرفا ز بار امثال بقدر مین  
تاریختن از بعلیم یقین درسی ساز ساز پیوستی  
بهر تعلیم غلم خاموش در صفت اولیا و مذهب شایسته  
منکر اولیا شدن در خطا است چنین در ستمش از طریقت  
اولیا سالک از راه حشد خضم نقد و از سایه حقد  
سما از راه محرم مقبول عارف سرگرد کار و رسول  
جست از حکم کرد کار غنیر است قامت بر امر بچو منبر  
بچو مردان مرد در ره دین پروا و نهی شرع مین

دیدن نور حق در آفتاب از حدیث منیر و آفتاب  
سم و ارسته از چار و بجز علم از بر ایل گشته یقین  
شب به پهلوسر هم کشید قطار دل پیدار و دین پیدار  
ماده از سوزگر به در شب با چمن ساز بچو کوه مرید  
دلش از خون طبع زیم گناه اید او از ذکر الا الله  
شسته دست و پا از شبانه مرده چمن ساز و لغت خواب  
بچو خورشید و ماه به سجود کار ساز روز و شب قیام و قعود  
نمار و بروزه سی روز از در خوگشته در پوز  
بچو شمع نهفته در میان بر تو دل ز سببشان پیدار  
نشان از لباس در زندان بچو اینها در آینه دان  
نذر پرش نوح ملک حشر بی پروا که سیه ملک



نعمت و مهر از شراب و طعام کرده بر خورشید چو بنفشه عوام  
 خلوت در سایه نبات از همه عالم پر از دولت و شادان  
 همه نشان در نمود بی بودند بر سر آتش فدا و دانه  
 همه در عالم مجاهدانه چشم پوشیده در مشاهدانه  
 نشود بیکه چو حلقه جدا سر تیش از رباب رضا  
 کوه در چشم مردم شکفتن نور ابصارشان از علم بفر  
 به تحصیل معرفت در تاب همچو تصویر بخورد بچو آب  
 شناسند در جهان نمود چکس را بخیر خدا موجود  
 همه ببال و ملک گشته غنی بنوا و ز خلوت مغر  
 مسلک فقر را در خط است چون رود در مدح حکمت  
 در نظر بر سر است لکن از جهات تو آفت

الشارح

ترستان در شب از عیسر در زمان هوا و در دهر سحر  
 انجمنی هر مردان را بند خضر صحرای و یوسف جاب بند  
 از بی خبک نفس و دفع فساد از نمان کشف در سلاخ سداد  
 به مهر خوانش از نعمت دیر بره شیه مست قرص جوهر  
 از ریاضت همه تویر بچه از شمع شمعین در بچه  
 کردن چاره را بطوع و رضا کرده باریک ز بر شمع قضا  
 صوفیانه راه خوش سپردن کز انکارشان اگر چه کند  
 پایشان در جوار خواب نیکشان بچو که هر کم یاب  
 همه از نور فیض گشته علم بچو عقد که بهلول بر هم  
 بچو انوار حق به نور مبین گشته نیاز ز دیوانه کج مبین  
 کج غنیت در صد فایز دور لکن از انوارشان بهار غنیمت



صبیحان در زمانه عالم کینه  
 نفی این قوم گر کنی ز خط است  
 نفی از کبر و ریش و دستار است  
 در برش را که بر زانند ریشه است  
 بجز از اصول فقه و حدیث  
 غافل از در منوره مکار است  
 بجز از کشتن گمان سلف  
 با من و فریب کشته فریب  
 کنند باز سماع و رقاصی  
 ذکرشان گفتگو سر ناز و نغم  
 همه چانه حدیث رسول  
 بجز خوشبختی از تازی  
 منکر او را عد و زحمت  
 مار گیر است به پیش مار است  
 مار در کینه بود ریش ریش است  
 شمشیر با اثر چو خست خست  
 غرقه اش کینه سحر است  
 بجز حیوان اسیر آب و علف  
 همه ابد فریب و زرق و آبر  
 وجهش از چو مردن عاصی  
 فکرشان از ریج و جوج و در شکم  
 رهزن عامه از کلام فضول

کینه و خاشاکه مطیع عام  
 همه در مکر و جلد خود و بزرگ  
 اشک در چمنان نکر دیدن  
 دل از سخته در تنک سیاه  
 نفی با کمال خجسته ی  
 میکند از روی کبوتر خور  
 جمله صورت و لیک معجز  
 نه از کشته قاپ و تراش  
 مور برش در ار که چو شیر  
 همه را تو نفس خود خوانند  
 و قصر از جلوه موم جانشند  
 وجهش از صد ابرو خشم  
 غرقه در زهر و دبه و کرک  
 دین چو زغال نقبده  
 همه پدید رود غم ناله و آه  
 رفته خرقه و عور  
 بر سر و تن لباس مردان  
 نابد و عرض غرقه در و شیر  
 از به و نیک رو نکر دارند  
 که جلوت با کرا و شکر  
 وجهش از صد ابرو خشم



فتح آتش که بدست آتش      هر کجا در عبادت ایستاده  
 هر زمان سفره گشته سجاده      در که از شر سحی بر آه آید  
 صوغ دید در پناه آید      سبک بخوابت که نشت از بر او  
 خوشتر از دبدامن ترا و      مردنا صوغ از تلوت سبک  
 خون بچو شرا آتش ز برین      رد عصای و دست سبک شکست  
 سبک بخاره راز زخم سبک      بود و راز بوسید به هر  
 رهبر خلق بود و سر شد شهر      همچو آتش عصار شنج گزیه  
 سبک به رکاه بوسید و دید      رفت سبک از گزند زخم گران  
 مادر بوسید نامه کنان      در بر شنج لب ناله کسور  
 سر زانو نهاد و دست نمود      گفت شنج که شاه فقر نوی  
 خلق مرغ ضعیف و فقر نوی      خرقه پوش بر به دو چارم شد

فهرست

فقر دیدم بزود که آرام شد      غافل از شر او برو خوردم  
 سبک بودم بر سپهر خوردم      کردم اندیشه کامل در بود  
 خرقه پوشیده است مرد بود      زبیر که جامه مردان  
 مادر بود ز یک نهان      از عصا خست جسم و جانم را  
 تو تیا که استخوانم را      بجا اگر خواست او نهی  
 نایبیت زمانه ام زهی      شنج کفتر نهرا بجا ارم  
 سرچو کوی برو خست ارم      من گفتم در تلاشی آتش خست  
 سر خست غایم از نعمت      سبک رکفتار شنج در شدید  
 در تلاشی نعمت آتش خست      گفت کریمیدی جز از غلام  
 میکنی در عقوبت آتش اقدام      بر گز از و بر لب مردان را  
 سبک پوشید غلاف قرار را      جامه مردی از و بستار



زانکه بنگهد خور بار کرازان  
 هر که در خرقه نشسته است  
 خرقه بر نفس مرده را کفر است  
 کی سزاوار پوشش عام است  
 ولو بپوشیده کعبه را جاهاست  
 خرقه مرده از لب و شر شود  
 مشک باید نافه پوشش شود  
 مرد این زن شکفته رو باشد  
 هر خشر پوشش نرم خوابد  
**معنی تحقیق بیان آنکه**  
**الک تحقیق چیست**  
 معنی کبر از حقیقت نیست  
 ح پرای به از طریق نیست  
 ره تحقیق راه پر خطر است  
 دل آگاه را دین سفر است  
 انکشاف مرد تو فقید  
 هم نشان در رکاب تحقیقند  
 راه تحقیق راه بار یکست  
 بچراغی مرد و تاریکست  
 دل آگاه شمع این ره گز  
 در ذکر اقامت چه گز  
 نه تحقیق را فنا جا هست

الهم

افش سر ترک مسواست  
 دل اله هو سر  
 از حقیقت کیش رسد بار  
 نو بین دل با فقر  
 بکشو دستش شاه شیر  
 از غفلت کند حقیقت غار  
 سبزه را با زمین شوره چکار  
 علم تحقیق نیست علم کتاب  
 دفتر فضل را بشو در آب  
 خبر و چینی گز بخرط و سود  
 که شود در اسبه زده باد  
 دفتر فضل را پریش ز ساز  
 خود دل را کتاب عرفان ساز  
 آنچه غیر از کتاب بی سید  
 عارف از ادب بی سید  
 تاملت پرو قیاسر شود  
 نیکو اگر خدا شناسر شود  
 از کتاب رسوم و علم حجاز  
 دیده بریند و دل منور ساز  
 ترک گز دانش بجای ری را  
 ره بطول آن گذار بازیر را  
 جنبش آنکند ترا ز فرار



زده بان حب علم مجاز در حقیقت پیر حیرت و آرز  
 نشود حاصلت از علم مجاز چند و چند از پاشنده شیر  
 عاشق و الیه ندین شیر نشود از سماع علم یقین  
 مانج بشیر یا و میر وصف دلدار تا یکی شنیر  
 سر خوشتر افقی جوهر مر شیر کل بود غلب را مقصود  
 کند و صف باغ و گلشن سود چند دنبال در بها بود  
 نو که در منزلت چو ره جو به راهبر خواشتر نه از اکاه است  
 رعایت دلیل که ایست است او که ز است فوت است  
 بنور دیگر ز جبل و در به بر غش چو هرزه می بود  
 از خود اشتر جوی از که میجو به شد و چشم فکر را و نا  
 چاره گر که دل شود پنا دیده بر بند و دل مصفی کر

چشم با طرزالست پنا کر بدلیش حراز کسر بد ا  
 چکد با چراغ نا پنا سازد و شر بکنت تو فسو  
 دین دل سر و تحقیر چیست تحقیر ترک و دنی  
 ساختد از بقدر و فاقه قویر خود نیست بر که ن  
 سر ز حب فاقه رک و ن بانیم جهان مشو دمس از  
 لب بشو از شمس سیر و یار بخور و خواب شده چو فرس  
 خورد و خواب تو فکر و ذکر تو سر انکه اورا بقا است از تو سواست  
 دعوی سستی تو نفی شد است سدره تو بسر دلائل تو  
 ز انکه از شمس سیر حال تو انچه یار تو از قایا به  
 نیست شومادر و بقایا به قطره اشتر نه محیط میخا به  
 قطره در بحر چون شود فانی تو یقین از صحر که اگر کاه است



همی تو حجاب از راه است دل پر داز از تعلق تر  
سنگ در راه خویش مقرر تو چو از خویش فاکر در  
چو سر چشبه بقا کرد در مایه عمر جاودانی ست  
نیستی آب ز کانی ست باغی فای خویش با ز  
تا و بنشیند عمر در از وصل آن یار را فاسد است  
ز آنکه معشوق سستی طلب کند چار صفت در ره عرفان  
همش از در طلب خدا چو پاد حال این قوم را از راه فطن  
بنمای ترا کنم روشن فرقه کرده اند دل را خوشتر  
که کشند نای از آتش چشم سوزند است نورانی  
خبری میدهند عیال سوز آتش ندید و نور شر  
چه باشد که در طورش این کرده از مشعل از بهشت

بگو

که بتقلید چهره بخراشد قوم دیگر ز راه استلا ل  
از و خاشاک بآتش خیال در نظر باز آتراق بخا ر  
چو که گشته از حقیقت با ر لیکر از نور شد بخر نه  
بسیاری از غیر اثر نه روی آتش ندید و تابش  
که خوب در نمایا بشر این کرده از دل و دل و نه  
روی شیرین ندید فریاد نه حج دیگر که دید انداز ما  
آنکه مشعل و د حال و شمار بجز از شط سوختند  
خاطر از ذوق بر فروختند این کرده صد از کمال بغیر  
خمر خوش راه سرع مین آن سمند رویشان در آتش  
کرده اند از برای خود جانشین شده همچون خیل آتش خ  
پر ریحان مشعل کرده سبزه نشان زیر غرقه کرده مقر



همچو خمر ز بر خا کستر همه شان از نفس شرر بارند  
 چمن شعله را کمر ناز نه شده در سوختن چو گل خداز  
 رنگ اشتر گرفته طینتشان کشته در ذات حق همه و اصل  
 از غمت کرده خویش را کمال اهل تحقیق این کرده بودند  
 که بدشت فن چو کوه بودند هر که این صفت بود حالی  
 نمشد بارش بجای **در بیان عشق صغیر**  
 سخن عشق میگویم انشا پریم نام عشق نام خدا  
 شر عشق آتش افروز است صبر بر هم زن و خود سوخت  
 کوه صحرای شکر گلگاه بود خرد عشق بے کلاه بود  
 دهن عقل مرد و زن با عشق چون در دیبا کن  
 دل بیمار را چو درمان است عشق باز بر طبع پیرانست

چشم عاشق عشق نورانست عشق چون سر سیمای گشت  
 خواجه را عشق بنوا سازد شاه را بند که اسازد  
 عشق نوح است دل چو کشتی نوح کبر کشتی بود به پیشرو  
 دل به عشق را از سینه برادر سیم خاموش را بنجای چکار  
 بر سر دشت عشق ما را کز خشت بالیز نسک را در کز  
 عاشق را هر سر حساب کز توهارا کز خطاب کز  
 جلال را به سر بجای بود طغیان به خاک باز بود  
 هر که در عشق در جا رست چه بیشتر آفتاب تابانست  
 عاشق خیر ز شب نشینی کز کرب از بهر پیش پینی کز  
 ندان قند داغ تو بسر روغز کرب در چراغ تو بسر  
 عشق را صبر دل فرار داد صبر کز نیت زهر دارد



عشق پیر خوردن خون گسست عشق موسی و صبر یارو گسست  
 درد خواهی که اسر دها شو در طلب میبکشی بر با شو  
 عاشقان دان که باشد از دل و جان مرده وصل و زلف حیران  
 مرد از راه مرد مرده باشد خالی از خود از دست بر باشد  
 عاشقی کار مرد جا گزیند سیخ درمان اسب کار گزیند  
 تو چو کرم قرینه از حلقی زلف حلقی و مرده دست  
 هست کرده یا هزار عالم در دلدل را بدل بدو شکم  
 عشق را کار با خورشید نبود روح را معدن نشر نبود  
 عاشق از جور و خواب بر گزیند خواب او مرک و خوردنش حشر گزیند  
 و صدداد جستن از هوس گزیند آنکه در شد عوط ز دگر گزیند  
**تنبیل** و می در بکند ره سنا بک برباب بام شوخ ببا بکا

برباب بام دید خورشید ی بر برباب بام کل زن چیدی  
 شوخ ششپی بلند بالا پی بر برباب بام کنه تاشا پی  
 چشمها چون غزال و خشت جو از پادشاه در بک و  
 دام کیو بر بکد ر بسته مرغ را در هوا پر بسته  
 دهن از خند انگبین مبر بخت هم کیو نش مشک چین مبر بخت  
 چشم آن پادشاه بر وقت د دردی در ته سه وقت د  
 خار خارش چل خنیدن کرد در دگر دگر چدن کرد  
 پادشاه در دین هوسر غوطه در شد خور دیا کسر  
 بند بر داشت از زبان نیاز عاشق سیر و کرد کار و نیاز  
 کرد انان در لطیف و لاغ چون صدای عمار و بانگ کلاغ  
 زلال افشار عشق نیاز کرد بر خنق ترک تاز کرد



چشم بی شک را فشرده بهم در تبشتر از دین خود غم  
هسته کوه خالص عاشق شده صدق داد از کف و نافه شد  
رفت از و چون بلند گشت و دشر باز نیز راه از پارس کجوشتر  
پیر از آن لطف کرد و نامش برد و باز در کلو بیا م اشتر برد  
پیش رخ خواند و دلو اشتر شد ازین طغنه چاره مارشتر شد  
گفت که عاشق و جانبا زر مرد سوز و صاحب دار  
کر از از و فاضل پرست زجت جوهر اشک پرست  
خویش را از نیز نابزیر افکنز دوستی را از نیز نابزیر افکنز  
هر کرا عشق افکنده از بام در قیامت کند در قیامت  
گفت که طالب هوسرینه بادل پر ز خوف و اندیشه  
که جایز نیست آنچه فرمان است کار عاشق سپردن جان است

بزم از

تالاب بام رفت و باز دوید چنانکه کار از اجل ترسید  
گفت اسر دل به خا بیه ابرو دار بر بستم زنده بیه  
چیز هوسر در کنار بام رسیده من خواهم زین سینه پرید  
هوسر مرد در خور کامست عشق من با تو تالاب باست  
بوسه را انکرده عشق کبیر موش را طعمه چرخ غایب شده  
عاشق نیست کار ایچکرا لا خلاق کجا و بار کران  
عشق با نیز شمار مردان است خوردن بیک کار رسیده است  
عشق دلداری را دلیه کند مردی بکی شکار شده کند  
عاشق از جوهر گشت از آوار حب افکنم است خانه مار  
رود در جوهر بینه ریش عشق میدهد نجانده خویشتر  
عشق خرم ز جلال سپار است روشنایغ در بهار ان است



همه را روح و روح را جسد است  
گشته غنورند ایست  
آنکه از عشق مجرب باشد به نیت دانه کادو باشد  
**دست نگرین است دل**  
دل در سینه تو آتش نماند است  
پاک دارد از سوختن عشق خداست  
صمت دلند آتش ستمت  
کعبه را دل کعبه تر حرم است  
در که سوز مشتعل باشد  
شمع فانوس ستمیه دل باشد  
دل ناپاک را ز سینه برادر  
سک مردار را کعبه چکار  
دل خواستار کلیه باشد  
دل خانه خدا باشد  
دل ناله پاره گوشت را خواهد  
دیک خاله ز جوش را دانه  
دل شکل صبور باشد  
دل یاقوت احمد باشد  
معنی دل ز درد اکامی است  
اشک کلکون و چهره کای است  
که بر دهنی گرفت بر  
پیرغنه دل خیزد ار

دل با خواست و هوس یار است  
دل خواست و هوس خانه مار است  
بمدار را که دل مطلق  
جای شطرنج کجا و منظر حق  
دل تو خانه است شهر بسته  
بجز این خانه را تو در بسته  
دل ناپاک را بومزبله دار  
ذکر حق را کمز در دما دار  
دل چه سرمایه حضور گفته  
تو که در مزبله بجزر کینه  
دل یکا مجرب است پر انکار  
دل در دوس قید غمیر  
دل یکا غنی است شکفته  
از برون شده درون رفته  
آه تو که دل فسرده بود  
مجدود چراغ مرده بود  
دل که در سینه تو افسرده است  
میری و از آتش مرد است  
دل نمی ساز از غم دنیا  
سک برون کنز که مسجد استغیا  
شعله افروز داغ دل باشد  
کوهر شجر داغ دل باشد



دل کز خانه هوا و هو سر      دل بر از ناله دار سحر سر  
در سراسر دلت که پر صفات      روزن و دبه راه در ده است  
چشم هر جامت که در تنگ و بخت      خانه دل خراب کلاه است  
در خواست هر دست هر حاصل      کد از راه دین غارت دل  
تا اینگز نشیند از اغیار      روزن دین را بکل انبار  
روزنه که جا به منزل      از در دین تا سراچ دل  
همه منشیز دل است      در دغفلت که در کین دل است  
غفلت است بیهوشی      خفته چرخ سایه در پیر دیوار  
کجاست دل نشانگر کز      مژه جادوب است نشانگر کز  
دل بویچ که از هو سر شاد است      سحر مشکلی تنی بر از باد است  
دل سپرد را کوه نغمه است      مشکر این جزو که سنگ است

دل

دل با درد و غم بود و مساز      هست از محال سحر را ز  
از دل مرده چو سبکبار      چو بنا بخت سیه اش در بار  
هر دل زین است پانید است      چون میرد کسر دل زین است  
خواه از نو رسوزد خواه از ناز      شمع دل را همیشه روشن دار  
پر کز از موج بحر صفا      صف دل ز در آب است  
باد انبان در دم سرد است      ورم دل ز دست پیر در است  
سپل باشد که شرد و اندام      دل تیار را هو اندام است  
دل سپرد طرف کمر باشد      دل افت رسیده دل باشد  
لب بغیر یاد کز چار مایل      صبح چه صبح کیند دل  
نور دل جوترا و شرنواز      طرف سال چه غم در پیر دل  
دل با درد غم مریز باشد      کوه برده نفس عزیز باشد



دل گشاید فرخناک است      تابو دخی کل دل اشکریک است  
 دل بخت از هوا بفرمان کنز      یل صوت و لحن قرآن کنز  
 مست نادر منت نشاز روان      سرسبز از نواوت قرآن  
 دل از قرآن اسیر خط کردان      از سودا انقط که ابر بران  
 از چه قرآن درو بکند اسرار      بهم صندوقی همچو دل دار  
 درق دل ز راه نظاره      بکن از راق خرد سار  
 در نهنگ گشت **بشیر** سرگرازه بار غار شود  
 معززه نه بهر ناما است      زده در زبده از بهر ناما است  
 شرح را از بهر زب و آینه است      معززه پاک دین است  
 میر غنیمت از دل رست      زده صابون چوک با طرشت  
 مرد عارف زده بر کنین است      کل صنایع چپ کلین است

عارف از زده ترک دنیا کرد      قطره را زده چشمه در با کرد  
 زرق و ساپسر را نوز به نوا      گوشه کعبه سر کعبه از نوا  
 توتور زده در چهار نوا      هست سوزان وضع ناموا  
 ترک از توتور جازر کنز      جامه زده را ناما کنز  
 نوبت شرابا بک تو به بشو      در چینی کنز بر نک سبو  
 دل چادر را عبادت کنز      از خورده خواب نیک عاف کنز  
 مکر از حصر و از شره بنیاب      شکم و حیم را بخورده خواب  
 نفر چو زنگ بود شکم انبلا      ختم انبان بود سک نوا  
 ایتر زده داده بهر خوار      بهر نصیب ز فیض به ابر  
 مانده شبها فیض چو خزان      در نه بار خوا بهار کزان  
 زاده بر بکند از سر همه چینه      از حلال و حرام کنز بر سیر



که بخوردن کند تو دل را شاد خوردن آب و ناز حرام است  
و نه زردی و پرگز است به که بخوردن منت شود و فر به  
شکم از پر خور مساز خواب کوزه پر فرود در آب  
ز بزرگ نعلو دنیا است خواستار این و آن شعار که است  
مرد از آلوده آب زود ببرد و غش از مشک تازه بویزد  
شب خواب که از سبک کز سر چون شیم کل و نسیم سحر  
نظر را تابع قناعت کن از خور و خواب ترک عادت کن  
ترک و بخت را مهیا باش دایم الصوم کام دنیا باش  
نظر را از دور و نوا نسوز کن مار خواست ز پوست بیرون کن  
بر گیسو یا خفا است هر چه را میخورند مر دار است  
اگر که بکنی غنا دشت حاصل بکنی خاک در محراب دل

بکس کار نیست بهر روز بر تو بنده خور است غنچه دوز تو  
غرقه را زاهد از وفا کرده کلاه از ترک ما سوا کرده  
تو که محتاج گفتش و جامه شو به رو خاص و زبون عامه شو  
راه باریک فقر پرنگ و پوست بر دم شیخ بزر و بر سر پوست  
زاهد کار مر در غنا نیست آب جو را مشکوه در یانیت  
ز عباد اللهی بعید تر تو که کسک بنده مودر تو  
یکینی خلق عامه را تشبیه چو پا میدار سر بر  
لطف نکرد ترک دنیا کرد فتنه زرق و شید بر پا کرد  
زهد نبود ز ترس بزدانتر چو خورد سگ چوبیت زدنشتر  
دل و جازای غیر کرده دین تو که امانت بر حامل بین  
گاه در خواب و گاه در خور کند بر تو ز معده ز شتر



پاک از هر اموال بشر تو میدار و حق بشر  
دعوی زهدت از موبت نکیت زه تو زده نیست ناپاکیت  
دیع بار ما تو نفس پرست ~~نفس~~ و ابروی شاد است  
انچه از تو حق عیان نیست همه در روی شادان نیست  
تو اگر خوب اگر بد بشر نیست که تصویر امر و بشر نیست  
**نسیل** ان شنید که امر در جال رفت تا خوشتر را کند کمال  
رفت تا بار فقر بر دار دامن زهر را بچک آرد  
شوق فقر شر بنجا شاه افکند تا کند گوشه کبریش خمند  
چون گذار شر بنجا شاه افتاد یوسف عفتش بجا افتاد  
رفت و در مخزن قرار گرفت نه تجربه را عیار گرفت  
تا که از صوفی نم بودی یک فسق عینه در جوشی

که

کرد و شیطان دشمن بپای از پی خود اشراف بپای  
کرده از چشم کو سفند لباس صوفی خود شناس حق شناس  
تا که از کنج خانقاه رفت چشم صوفی با مردی افتاد  
شایدی و در خلوتی کشید کثرت و شهر را بهم بسته  
چشم صوفی ظهور مظهر آید کور باطن به بیت سر آید  
خلوتی پر نور و وحدت به کام دل را مقیم خلوت آید  
تا بجلوت رسد بفریاد شر بلبست صد جا که بار شاد شر  
جانب ان ضم روان کردید گاه نیز و کنی کان کردید  
سجده در دست مار گیران کرد بسیار شب و اف  
رفت تا مخزن ضم یو بار احد لا شر یکله کو یار  
ان ضم چو که پیش از سر بیم قدر افزاشت از پی تعظیم



باب در بر شرپا استباد / گامی بجا به اینت و ارشاد  
مراد صفتی خرم معطر کرده / چون فی انبان نفس پر از دم سوز  
ناتوان ازین زینت مرید / صحن ارنگ کف و از بجزراج  
دست بر مذهب حلول نه / حلقه را بر در و وصول نه  
گفت حق را تو اندر حلول طلب / آنچه دل خواه از آن وصول طلب  
باید از هر وقت در تو ظهور / تا در وقت شو خواند تو  
ساده دل در برش نشسته طول / ذخیره از ظهور و نه در حلول  
باد در بوق صوغ افتاده / راست همچون سستون از نه  
نارین در کف و شش کشیده / پرده حضرت از میان دریده  
پیکر مکتوب از خزان نه / شد بر دهن کشید سر ز شور  
قصه از کف بر دهن افتاد / از پاک از صف بر دهن افتاد

کلمه

گفتش رخ نمود از شبان / همچو سیمی که ز پر از انبان  
خوزه تا به و بر ارشاد / دست خراخیم مهر فشارد  
صنیم داده دل فغان برداشت / ناله اش رتف آسمان برداشت  
خوزه چون تا بجایه پنهان شد / طفل ناخورد که کبر کربان شد  
گفت به ارم از حلول تو کرد / آنچه با کون من وصول تو کرد  
بست با کون پاره از ارم / از نه کبر پر و بردر ز  
بشنو افسانه ام که شیر نیست / مثل زاده ان پد نیست  
**الطال نیا هم سینه** / ابر که در بر سوار طی مکار  
چهره گذشتن کنه سبک کن با / همچو سپهر از خوابه نیا  
تا بچشم خرد کنه خوار شر / بگذر ازین جلک و بگذر شر  
پایین بل سینه مکاری / نه که می نالی از کران باری

از نه کبر پر و بردر ز



باک دل را ازین جهان خدایت آب از جای پست در گذشت  
از جهان که نیست باب خود نکذری که تو او را تو گذارد  
نبری هیچ با خود از دنیا بگذر آنچه می بینی بر جا  
دل مال جهان کن ما دل نشوی اگر گذشتگی غافل  
خیر و همت طلب کن از دلها چون فلک بگذر از سر دنیا  
دین بهرست اگر ترک دنیا کن چشمه بگذر و رو به ریاکر  
روز کردی بگریه شبهار تا بچک اوری تو دنیا را  
کریه ات در هوای سیم و رست غم خرنبند از برای غم است  
ای که در بند کسپهای زری عورت از کیسه رفت و چسبیری  
خیمه کرد ز پاده درد و غمت از زرب شمار و عمر گمت  
پیش از آن که از دکان فرزان مار بهر که کلج در خانه

چند خیمه مال خیره شود دلت از رنگ سیم تیره شود  
این بود همت و هنر از تو که توانی ز زر پرستی تو  
ام و دنیا عاشق ما است همه از بهر غیر عاقلند  
نه نصیب نشوند دین در خلق عالم تمام کور و کرند  
همه از راه ابلهی و غرور میگذرانند تا خورد و گریه  
از خدا بهر نه عاقل و سبیر نه پرستی و از نه استیر  
در هوای درستی مستی تو کفر بهر ز زر پرستی تو  
روز در خاک میباشی که از خاک در دینت بجا انداز  
هر چه دنیا میت بر جان بر سر کور اول دنیا نه  
نیکام را شفا مرک است مرض ص ص را د و ا ترک است  
نن چو فرشته افتاد کنز نمرم آتش قناعت کن



دل که خوند از شیرین صبر و آزار از ریاضت ریاضت است  
کوشش تو حریف طاق نیست در زنی باز قاف نیست  
زین بوسه که در سر است ترا خون ملک غیر ما در است  
ای مکان جنگ به نجات چفد ال ثمان عونا حیت  
در غنا و شیر را مسلم کر پا به هر روز که عالم کن  
کمر فتر که کس خراج نو سر و کمر به دست و مانج تو بر  
چو آب که از تلوشت بر و صفت از جاه کشتند که گوی  
بکین از فریب در نیاید که که جاده را به راه تو چاه  
از زارت که سازد الیر که بود هر ز کرد و کار و زور  
صبر برینو هست عادت تو شک کند عار از دست تو  
تص مفره است بود الیوان در هیچ دروغ اگر ان

جامه از دنج و بکران سوشه غسل از خون مفسدان نوشه  
ای که عزالت چو کشت نه ماست هزار مردن مفاعات است  
مردن عوار و مرگ ناچاره تاب مرگ جو بار کی داره  
مرد و سر نقل انبار چرخم عمل نمیکار  
دل بکشت جهان کن بل نابجی غار و حسن کنی حاصل  
چون بکشت چنان شتاب کنی مریع آخرت خراب کنی  
دانه در خاک میکنی بهو سر افت مریع تو حص تو بس  
نوک دهقان مریع بهو سنی نرسد فیض خرمنست کسی  
مور حص نو چون کین کبر و دانه از دست و خور کبر و  
از غله های زشت بر بنو و تخم پوشیده را نه بنو و  
چشمک به که کس حرام خور و که ز دنیا فریب کام خور و



بکس از هر صفت و در حقش بوشش بر حاصل چو رعد و برق بوشش  
کس با خلاف کن اگر مردی کرد شهوت چو سک چه میکرد  
بی ضرر را که با به دلگین است جل و پا و سبب چو بین است  
کام دنیا نماند و خواب است پیرش چو مبری نیست  
از غم مرگ و میه پر خون گز باد را از بد و تیرد گز  
چه زنی زین بر اسب باقوئی نو که فردا سوار نا بدستی  
زینت و زین را بزن کندار عیب را جا به پوشش و شر بکنار  
پند است در نظر چینی عیب شد زمر و تو دست  
چنانی با نیست مکر ا عیب دین و زشتی و کرا از  
حالت چو روزه را با زن سنگ مت بفرق دنیا زن  
نو اگر مردی بی چون زن حوی را از م سازه جا به حشن

چند بوشی لباس حسان را چند دهر اسفکس جان را  
بشکن طمطراق دولت را از سر مار کم کن ملت را  
دولت بیخ روز را بکنی تشنه در دگوره را بکنی  
شرعی دان بقای دولت را سرگون گز نبای دولت را  
خفته بچو طفل کھوار غافل از مرگ خود تو بچاره  
سرو سامان و مال در دیشیت دولت پند ال در دیشیت  
در ره فقر چون دلیر شو بر پش گز فقر تا که پیر شو بر  
زمر و از لباس عریان است مغر را پوست سپهر زندان است  
کو ترا چشم بارد و شر مباشر بچو رو به سمور پوش مباشر  
اب بار یک فقر اگر چه کم است کمترین قطره اشیر محیط است  
چشمه فقر را تو کم مشمار سر به ریاضت در آن کار



ترک دنیا گزارد و نمودی      سک فی کرد و نثرچ میگردی  
 تو بن پروری مشو، بل      نز فربه ضعیف سارد دل  
 تو که در عشرت خرافات      غافل از غنی مکافات  
 ز سر و پهی کربا ز خدا داری      کو شرب شرع مصطفی داری  
 بجز از اندیز و نی      انچه حکمت از خدا و نی  
 بجز از فربه نفس مباشر      نو بفهمان او مساز معاشر  
 خضر تو در د خانگی باشد      در د خانه چو سکت دنی باشد  
 هر چه را دید در زمان برود      غافل از درد خانه نتوان بود  
 نگذشت هر اسر از تو      عقل از تو برد حواسر از تو  
 توانش گرفت در که باشر      کار مگل شو و زارد حواسر  
 نیست مگل که او بجنگ آید      از ریاضت مگل تنبک آید

نفس را خواهی از عالمی کوشش      دل قوی دارد در ریاضت کوشش  
 سک نفسی که با تو همایه است      غافل از وی شود که یوانه است  
 گر گیتی عجب در ریاضت      که شود تن ضعیف و بدن فرج  
 از ریاضت کسی درم نشود      سایشی سر شکم نشود

**نکته نفس از حقیقت معرفت**

این حیاتی که بر فرد بار است      آفتاب کنار دیوار است  
 که پیش کنی تواندیش      کل می بیند خشک باری است  
 طالع عمرت به سطح نظر است      حبش برق طوبه شمر است  
 آرزو کرد عمر بر تو تباه      رسته است گشته از گره کوتاه  
 ای که بر رک پشت ایزده      جنگ بر رسته بقا ایزده  
 که تپش کنی و کر یکتا      میت در قرع عرض و عدل انبیا



نخل عمر تو در بهار هوس  
 برکت نیز گشت ز بوفس  
 همچو گل در کعبه از نادانی  
 از خیالت دور و ده جندانی  
 بر بقای حیات نیست مدار  
 آنچه آینه است در قفسه شکار  
 سال و از این صفت بدین  
 همچو افروزی انبهای روان  
 میر و عمر تو با ناکسل  
 همچو سیل بهار از تهل  
 نخل سویت مستی آدم  
 درین در خاک چون گندم  
 خلق با نده در جهان هوس  
 کفن خود ز تار بود نفوس  
 تارساند تو سحام آبل  
 لغت میدهد بهام آبل  
 خیمه عمر تو بهر خراب  
 بنیوت همچو قصر جناب  
 زندگی نخل مردنش گشت  
 سایه نخل زندگی مرگ است  
 رفتن راه عمر دشوار است  
 همه هم گنج و هر نفس بهار است

خوشش قمعیل مرده و سال  
 عمره روزه است جواب دلالت  
 مستی خاص و زندگانی عام  
 بی بقا تر بود ز سبزه بام  
 رنگ روی شربت و عمر  
 حفته یار در کلاب و اردر  
 جند با شمر درین سرچشمه  
 تا وقت ز سبزه عرش شک  
 هر کس افتاده در هر حال  
 هستی همچو کبک در خیال  
 آن کس نگر که زندگی عرض است  
 سر را بار دست در صحن است  
 نکلندت ز جان گزین ترک  
 گزوم چشکی و انگی برک  
 تو که در زندگی بهی کوشی  
 میکنی بی که سقف را بپوشی  
 در وقت عمر تو ز تاب نره  
 تا کی سر کشید کبک کسره  
 درین قافیه را پیشکش  
 تا کی سر کشید کبک کسره  
 ز سبزه از روی قافیه ترک  
 در سبزه می طبعان را



تا کنی رفیع رنج و بیمار سیاه  
 هر غذائی که آدمی نوست  
 ای که افتاده بکنک اجل  
 چون اجل تیغ برکت زلف  
 هست دنیا شکم تو چون بادی  
 به نیاید از او بخت  
 موج آبی تو از محیط عدم  
 تن تو گشتت در آید  
 چون بیاید بخت و طعن و طمان  
 هر که از این شکست بر ط  
 چون نیاید ز رنج و غم و غم

میوزالی زهر و ستم و کار  
 در نفس بهیچ شیر از دود است  
 کی که بیان کنی ز چنگ اجل  
 نتوانی بختی سیر زلف  
 در توقف تو برین اسیدی  
 در شکم چون کن توقف  
 نمود موج را بخت و قدم  
 میسر و سوس سالت بخت و تاب  
 ز ورق خالیت در آید این  
 وقت که بخت حسیع سار  
 اصل حیات قدرت کم

بهیچ شمع از غم حیات سوز  
 زامه و رفت عمر در طبعی  
 هستی تو کوکاب و بیار  
 بهیچ مار در سرت کاه  
 از غم حرکت اضطراب بود  
 چه کند عمر و جهان و درنگ  
 نیست دردی نشان شادی و غم  
 شادی و خوشی از دور است  
 تنگ در مکان بدین اوت  
 از همه سودا ز حبیب جها  
 بی دیر اینش بخت است

کیه بر نقد عمر نسیه مدوز  
 چون کره از دوسوی در کشنی  
 حرفت در علاج بیمار  
 آنچه بگذشته آنچه می آید  
 رشته را کوتاهی ز تاب بود  
 حرکت تلخ و تند و سیه آن تنگ  
 رحمت بر چین ازین سیه تنگ  
 خانه مار و کلیه مر است  
 قصرش این خراب کرده اوت  
 منزلش بسته در بروی نبات  
 هر چه سازی تو از خراب گسند



هر کجا خانه سبکی خفته است      زانکه سیلاب مرگ در گشته است

از غم خانه چنان کبدر      مکن این مشت خاک بر سر

هر چه خواهی بکن تو سپید زان      زنده کی اوروزه مهبانی

**تتمیل**

عاریتی بود در دیار خطا      واقفی بقای دنیا

کرده تحقیق بی بقای همی      از خای ده و خرابی شمه

رفته از عمر او زده نصد سال      الف قه غمیده گشته جوال

از سرای اهل بیرون خسته      بر سر راه مرگ مشت

بی نیاز از عمارت و تعمیر      همچو خورشید از بنا بنفیر

دخست پیش از سر نه منزل بود      منکر است دشمن کل بود

کرده با خوش سخن کورستان      همچو کل همچو لاله در بستان

باید شد و باب خنده آن      خانه کور و فضا شش کورستان

بود آن شیر مرده زان      زنده در کور و مرده خطا نه

بی تعلقی گشته از سر دشور      همچو تابوت کهنه بر لب کور

از جهان غراب شکش بود      دست خانه کوز تنگ آس بود

بر لب کور گشته خانه نشین      سقف کاشانه اش نقره زین

حسب بیرون ز در طاق فلک      کشی کرده بار داق فلک

ایچیش بود زنده تا صد سال      گشته یکیش تغییر حال

عاریتی را ز سمت آبادی      شوق دل سر در بیان و اداس

زوق سیرش بآن مزار انگه      سر آزاره مرد بار انگه

دید ببری تمام اقتباس      در میان شاکین سالی

بر لب کور دیده زنده دلی      از بقای حیات خود حطی



مخفی ترک او بعد موت  
 گفتش جامه جامه است ثابوت  
 این افتاده بادل بر کوه  
 بهیچ سنگ مزار بر سر کوه  
 تن زنده اندر این باد  
 تا بگوین میان کرد و فنا  
 بهیچ اکتفا نیست به سرده  
 نیمه زنده و نیمه مرده  
 عارف از حال او بشود افتاد  
 زنده در تنگنای کور افتاد  
 آید به سر به حال او کشود  
 از دره عقبار گرفت شهود  
 گفت بهیچ کی گزیده کعبه  
 اهل تحقیق را جو نور نظر  
 ترک آباد گزشت ز راه  
 کرده بدلتی نشین اودت  
 گشته از خلق و تشنه بگردان  
 زنده جا کرده کورستان  
 این سخن چون شنید  
 لب گمزه بر کرد از سرده  
 گفت گشتم مرا غفلت تو  
 از دل صبح و ذوق صفت تو

هر که را بیم مرگ در جان است  
 خانه کور گشته و صحرای زندان است  
 این صفا بهم دو اند به لب کور  
 زانکه روز آخر است و منزل دور  
 نو که به عمر اعتقاد می هست  
 از اجل فرصت و کف دست  
 بای در کل گذار و خانه بساز  
 که شینی در و در  
 که بر اسب درین شهر و درین  
 آسمان  
 مرغ است نفع از آشیانه گشت  
 خاک



التقاریر ز مردمان کند  
فهم کن معنی توکل را  
آتش فاقه چون شود سرش  
دست در خانه توکل کش  
سکانتین هم کینگی  
که ازین خور زبان می بینی  
خوش است  
بند از منظر او در خوشی  
بختاب  
بختابی و آرد اضطراب میکن  
عزق در دست ز لبی بیت  
ت

تقریر است ز لب رحمت بر  
صدقش هست و توکل در  
اضطراب کشد مریزه ز بیم  
همچو آب تنگ ز بیم ز بیم  
بوی که به صبر کشد کمین  
دست او من توکل زن  
در توکل کمین فرصت کن  
بایره نه عصا نه همت کن  
دو ن همت بود توکل سب  
این توکل کن نور اباری  
که خوری خاک و شکر انار  
نه که چون جمع بر تو کیر است  
سر گذارد جو شک بر سج  
از بیت کینفس جو ویراست  
از تو بر آسمان یفرست  
جان لب آیت زینتایی  
ویر یایی چو ماهی ارامی  
تاکی از اضطراب و بیدردی  
کرد اند چو آسیا کردی  
سعی کن تا که رزق پاک خوری  
شکرغت کن و خاک خور







اوست چندانکه قوت پاداشت  
 از ده دور رود بخت اداست  
 گشت از راه عقل آگاه  
 در هر خود بسوی کمال  
 بادلیل و راه است تمام  
 در شمع راه کم میگرد  
 رفت و گزند دشت خونخواری  
 سینه و دالیش سینه مادر  
 آتش از بنهای سیاره  
 سنگ در وی بجای نان باره  
 آب خورشیدش بکشد بکبر  
 دم نفیس جاربسته هر  
 آب حیرت بخش جو آب ملک  
 سده بر مایان جوهر کرمک  
 سکه خوری با شش افزوده  
 سده بر مایان ملک سوده  
 سیر کشیده ز خاک زده و کبود  
 سینه با پیچند زهر آلود  
 رفت و دشتی گزیده در بار طوق  
 هر توکل کند نفوذ از خلق  
 بهیچ کوه کران ز راه جدا  
 به این کشید از صحرای

لنکر

لنکر فقر کرد سنگینش  
 از توکل فزود تمکینش  
 بهیچ وحش و طیور آن سره  
 قطع است از خلاق کرد  
 بهر سرش نه گذار انسانرا  
 بلکه رم داده نیز حیوانرا  
 چون ز دشت دماغ رانده کرد  
 با یک نفس خود سخن سر کرد  
 گفت چو نت بری زمان کرام  
 بی نصیب دستخوان کردم  
 عرصه اینجا کبر من تو تنگ است  
 استخوان ریزه باره شک است  
 رزق این دشت طاقت نیست  
 کردیم خانه نان و نه آب است  
 قصه مرد در محل کذار  
 با یک نفس در جمل کذار  
 کاروان عظیمی از راه  
 راه کم کرده از بی مایه  
 طایفه کم کرده و نمانده ز راه  
 کشته و کشته در هوای بنایه  
 تا بدست آورند منزل را  
 سینه جستجوی تحمل



همه شنان از بسوی او گردند / می امید در سبوح گردند  
 دیده از دور در طریقی صفا / چون برایشان نقاد کنگ  
 مردان لک جویدیشان از دور / بر جیشش لشت کرد و قصور  
 دیده بر هم نشسته دومت افتاد / کذا کار حق پرست افتاد  
 با خود اندیشه کرد از ره صبر / کز دوزخ رزق کس مگر که کجبر  
 مرد از بختش رفته دیده / ایک از جوشش رفته دیده  
 همه حیران که زنده یا مرد است / خسر کرم یا که انبوه است  
 تا شوند از علاج دادش / آیند استند بر نفسش  
 مردم رکبند از هر سو / جمع گشتند بر سرش چون مو  
 بلبل روح در نفس دیده / شک آیند و نفس دیده  
 آب بر دند تا شوند و نوشش / که شود دقت چاره نوشش

عفو

صف دندان برای دندان برد / چون در سنگ آسمان غمخیزد  
 بره و تفل چون بهم کشید / کرد از انکشت چاره جوی کلید  
 باز گردند بهشت و جنت / این سینه همه سنگ  
 باز گردند چون دالانش / جنت وشت چون سینه از جا  
 جویدیش سجد و کعبه / کرد رزاق خورشید بر دیا  
 سجد و رزاق بیکانش / یافت و در سرسان نشسته  
 کرد کل گنی چنین باید / انکه زقت ازین و آید  
 دره انتظار نشینی / دیده سدر چهار نشینی  
 طلب از غیر خالق رزاق / که کل نغان کز آن سل و دق  
 از کل کشت خیر / از کل کشت طلب از کل  
 می زینا خود از بسوی خود / است حاجت آب بر سر خود



نرزد عشق زده است طلبه  
 مرد باید که از خدا طلب  
**بسیار عشق کلامی**  
**و حرکت در دست**  
 بهوس سوی شاهان باین  
 کم باشد زب پرستیدن  
 الحبت اندازن سینه این  
 توجو طفلان مباشرت باز  
 پیش از کس بر کس است  
 عهد و پیمان شکست ایمان است  
 کف از حسن شاهان چکل  
 آنچه دل بکشد شود مایل  
 در حق بر آن موزر از خدا  
 چون که بر کسند قتل نما  
 دل نمده میان مکن عکسین  
 عود مفکین در آتش کیمین  
 در کعبه بستره باری کلان  
 بر زوایا است سفید دلشان  
 زلف و مژگان در کیمین  
 خاد و چشم و مادر و مست  
 بخیال بهوس کلام است  
 عشق بانه میان باز است

عاشقی

عاشقی جالش بهوس باشد  
 شعله را دام بر کس باشد  
 بگذرد از نوع این  
 بهیچ میوان ز نفس شهوان  
 از بهوس حاصل نظر طبع  
 کان سوزن کنی و ز طبع  
 آب شهوت که عمر کرد تبا  
 نوز جنت بر آوار سیاه  
 آنکه عشقش فکده در دل خار  
 شهوت آرد و کس  
 ریت از در عاشقی نالان  
 کرم از شهوت است و نالان  
 اصل نیک از حرام نماید بار  
 زعفران در زمین و نالان  
 ریت در حرام را کرد این  
 کند کمر است و نالان  
 ندهد از عشق جو شعله حسن  
 در عشق شهوت از فراغ بهوس  
 نفس از شهوت اختیار مده  
 ره کس در به ناله  
 دل از عاشقی مرین و ناله  
 دیده بر باقی و به سرین و ناله



ماند به باز چشم شهوت بین      دست بر سر ز غم سیمین  
 تو با کینه فتنه های نظر      از میان میروی ز تاب کمر  
 در تماشای زرد زدن نادرست      جاکنی چون در مغفرت یک پوست  
 همه دارم که به در سفت      سینه بر سینه ی خفت  
 میری طغنه مرده و فرغت      که یک آتش در خلوت  
 خط جوت که در عارض اشک      سینه ی پیش خط بیز ادب  
 بر شش روی چون درشت شود      پیش چشم تو حار لب شود  
 موی رخ ز نار سینه دیده      معجزه چو خار در دیده  
 حسن چون درخت خواره تو از شود      بار و بار چو بار شود  
 مده با کشتنی بد کرد      دور و دور و دوری مثل کرد  
 آنکه در حسن و دلبری پیش آید      لطف آنکه در پیش آید

قد و بالا چو سبزه کرب زند      خاک در چشم عاشق اندازند  
 می شود چون روند بر سر منک      بی کان تیر شان گذاره در منک  
 هست در کشتان لبه مدام      خون عاشق حلال آب حرام  
 عاشقانه آگاه طوبه ناز      از سرین می کنند دهنه گذار  
 کرار پای ناز شان نیرین      سینه آید ز بار سیرین  
 که رفتار زلف در آغوشش      همچو زنجیر سبیل در شش  
 میگذارد هر یک از بی بوس      در ضایع از بوسه عاوس  
 در زیب و منون گاه سخن      غنی شان حد زلفشان بدین  
 آفت مال و دشمن جاسد      نام بر وفق مهر که کاشند  
 کرده بر حکم خویش روان      باریت بهر جلدی فرمان  
 لاکل زلف جگر و کشتان      شهر یاران که در کشتان



ملکشان سر زمین بید است      دستان سکه خطبه فریاد است  
 کشته از غمیش آماده      مرغ دها کباب و خون باده  
 دیده هر که شوند مت و خراب      چشم بادمشان شکر در خوا  
 نشود رنگ درویشان تازه      کینفس پیچیده فازه  
 بر قلعه جوال و کیه بدوش      هر کی در دکان سر مدوش  
 در قند زلفشان بر در سیاه      پیچیده نه که شود کو تاه  
 همه از لطف و مرحمت دورند      بادش نیستند و مغرورند  
 چون هدف مانده خشک بر جا      که چشمتان از آب جفا  
 مگذر از عشقتان که هست بال      شب بحر نشان در روز حال  
 عشق بازی بچشم بخت نشسته      کج نظر رانده بده خاک خفته  
 عاشق از دست دادن کز بر آفت      بید از باد تند نمر زان است

عارفان



عارفان عاشقی چنین کنند      رفته در کارگاه وین نکنند  
 اگر در عشق رفته قهر بن بوس      وصف عاشقش ستایش کن  
 آن شنیدی که بود و ستاری      نیک با مردم از نظر بمان  
 شنودی که نفس کشش است      مرد و پیکاره را در آتش داشت  
 شنودی از لبش آهسته روان      همچو از جوی تنگ آب روان  
 یک تنی هر شب از بوسه      با خیالات خویش شیطانی  
 در برت بدان زوی در حال      همچو طلوع از نظر انزال  
 چون بگشاید حریف لغزش بود      دید در کج اندر اندیشه  
 عاقبت از لب سبکباری      رفت غزل که کشید عمارت  
 رفت غزل بکنج عمارت کشید      سر سوراخ همچو بار کشید

تغییر



اندران غارتیره کرو نبات  
 بهیچ آب نبات در طلمات  
 از سر رشته رطوبت و از اسنوه  
 سر کشیده جو خور به خنده کوه  
 در آن غار را گرفت سبک  
 کرده بر نفس شین سعت تنک  
 ک نفس آبل بود هر جا  
 کرد طوقش ز کج تنهای  
 نفس را چاره کردند سن کرد  
 سک جو دیوانه بود بند کش کرد  
 بر یامت نمود و کجور نش  
 کم آتش خوشی کان زور نش  
 چون شد از تن سبک کن  
 خانه آفتاب بید روز روشن  
 چاره اش را برنج غزلت یافت  
 مادر را گفت سر جو غزلت یافت  
 چونکه بد بخل گفت از جو کاه  
 سر فرزند آفرینش کو تاه  
 دیو نفس شک داشت براده در  
 کرد پنهان ز مردمش جو پیری  
 نفس چون کشی کند آغاز  
 از دیامت و با نکلش آتش کبکبار

عارفی را دست آبادی  
 کذرافقا دانند را ن دادی  
 هر طرف بر دشوق رفتار نش  
 کذرافقا دانند را ن عارش  
 دیدم در شکست دلتنگ  
 در فزیده جو خنده در دل تنک  
 دل بر بیان و چشم کربان داشت  
 ناله اش کوهر در افغان داشت  
 کوه غم منم بار کرده بر دل تنک  
 از سک نفس خورده ز غم تنک  
 از عارف زده قدم زده بش  
 کرده از رنج غزلت شین تغیش  
 کز چه در تنک کشته پنهان  
 بهیچ ز مانده چه در دل کان  
 نه شهرت مکان نه صحبت  
 کرده در غارتیره ما و ا  
 بهیچ سوخته بسیار تکی  
 سنده پنهان جو شب تباریکی  
 بادل بر زغفه و اندوه  
 کرد فریاد در جواب جو کوه  
 گفت از نشهروده اگر در رم  
 اینک غزلت کز بیه مقه و زم



سک از ده کمن دارم کرده از شد و خلق بیزارم  
کرده ام بنده به آزارش بهیچو گفتار اندرین عارش  
سک جو کردید مست و دیوانه باید آواره کردش از خانه  
اهم اکنون درین فزاید تنگ استخوان و پیراهنش بیک تنگ  
نفس تو نیز کز چنین باشد بولیش که هفتین باشد

**از دست کبر و عجز**

ای که بی بهره از فیض شعور سر بر کرده باد غرور  
تو که بی قدرتی غرور است جیت عاقل از غرور که خیریت  
سر ز باد غرور خالی کن خون درین کاس خالی کن  
تو یکی قطره آب کندیده چون شوی خواص پسندیده  
آفت جان تو غرور تو لبس دشمنی است از در اوجوش

از می

روزی مار داند و طعمه مور سر بر کرده ز باد غرور  
جام جسم بکن سفال می سر ز باد غرور ساز تنی  
هرگز است بهره از شعور دشمنی کفایت و غم  
درد ماغ تو کز غرور تر است باد کفایت بجای نیرفت  
تو که در سر ز کبر آدمی شور سر بر کرم بد که بر ز غرور  
بر کن خویش را چون شک از باد کشت کرم را دهنی بیاد  
نشانی بهیچ بر خرد است مستی باد غرور بدست  
سر مدده باد کبر را بد ماغ چه نمی سر را کجیون کلاغ  
کفایت آدمی ز نادانیت کبر حاصل است پشیمانی است  
کبر بخوت سفار کبر آن است هر که از پیکر کبر آن است  
تو که از آدمی نشان دار سر بر اهیچو خرد کران و ادب



رنج بر خاطر عین مرده  
 نیست بر لب بنده از لعل و کبر و غل  
 سرفرو آرتک نخوت  
 نشو و کبر جاه از دلش  
 راحت مردان شکستی است  
 آدمی افتادگی با یه  
 خاک دریت حاصل در اک  
 کار سز نخوت است خراب  
 مرد افتاده کبر پاک شده  
 نرمی مرد راحت جان است  
 بی تعظیم سفل و عالی  
 لبست افتاده بر زمین فرسوده  
 ماکیان مپوشش تا به فردوس  
 خاک بر سرین و رحمت کن  
 که توله مکرده کرک از پیش  
 خانه امیش زبکی است  
 که غرور تو هیچ نکشید  
 میوه از کجای نیست در خاک  
 کوزه بر فرو رود در آب  
 سوده سنگ تو تیا کسود  
 که زبان درشت سوان است  
 بره از حاجو کفه خالی

خاک بر

خاک می حصارا عین  
 در حقیقت نمی شود هم لب  
 است از کحل عمر بر خوردن  
 همه کس را بچشم نیک مگر  
 صورت از رشت به چشم  
 جالبه عیب اگر بخود بوشی  
 همه دل را ز خویش را زنی کن  
 ممکن اندیت از درم باری بار  
 سهمت به سمان چه بری  
 اسیر واد بادل بر درو  
 نخل سومی شرا چه مایه بود  
 هر قصوری که هست در می است  
 با قیاس هر بر خوی درشت  
 خلق با خلق عامه و زیدت  
 آب رود امیر با خلق مبر  
 راه بدل کن جور نشسته تیج  
 به که در دو دیکران کوشش  
 کلاه از سر بگردانی کن  
 با جوهر کینج هفت نشانی  
 شمع رخ کن جو کحل مپوشد  
 از بی رزق دیکران میگرد  
 که ترانه نمر نه سایه بود



لعطا کو شش و جگر خندان کن  
 خلق خود را طهیل احسان کن  
 غنچه در نعل زر بود ناشی  
 کل خندان کند درم با شنی  
 چون عطا میکنی ملول باش  
 رهبری خضر باش و غول باش  
 بهیچ سودان ز خود جو شیراشی  
 چنین برادر زن نر ز یکاشی  
 که بخشش برادر خود جو شیر  
 سخت دوست کن جوان نظیر  
 باره نان خود هر که دمی  
 روکش ده نشین جو دست تنی  
 تو گناص و بعام سازش کن  
 سیاه را بجان نوازش کن  
 در عطا از همه می باید  
 دست صحت مکن می باید  
 مکه ای چون رسی سخاوت کن  
 بیم خست مدار هر دست کن  
 سیاهی برادر گری زشت  
 رشت با جمیع پستی رشت  
 رشت

رفت تا فاقه را علاج کند  
 مزرع خود را فرا ج کند  
 تمام او خود از گرم کسیرد  
 آب رو بریزد درم کسیرد  
 رفت و بیتاب حلقه بر در زد  
 از ره حرصی که بر در زد  
 صاحب خانه را طلب میکرد  
 سخاوت در القاب میکرد  
 مرد مکر ز شوق حیرت زجا  
 چون بگوشش رسید با تکدا  
 غنم بیرون نمود و حیرت کرد  
 با همت کفش رفتن کرد  
 بهیچ در از خلاص بیرون رفت  
 لطف معنی سودی همچون رشت  
 سیاهی دید بر دستاده  
 مرد سیاهی که برایش کرد  
 در ره فقر و فاقه آما ده  
 بود منعم و بیک مدخو بود  
 آفتان عیار خویش کرد  
 ز کسب از ره گنجین  
 در عطا و گرم ترش رو بود  
 میگوئی که به چین چین  
 ز کسب از ره گنجین



کرده منت را جوهر میکرد صد گره از چین او میکرد  
 سیلان از سکه درفش شده سوادان روح در کزانش  
 بود از بهر پیوند و مهر خوی از زهر و ممتش با زهر  
 از چین ترش با کاه می کرد سر که می کرد شمشیر  
 چون زهر چین عطا میکرد زهر در کاس که می کرد  
 کرده داشت همه را بر همین سکه می زد بر ز چین چین  
 در و کل جوان عبوس بود این از راه مدعا بر چید  
 قطع امید کرد از کزانش چشم پوشید از گرفتارش  
 از چینش جوید تلخی کام بذل از انجوش که حسام  
 گفت پیروزم از عطل تو کرد آنچه با جان من لقار تو کرد

در بیان سخاوت و دقت عمل

ای که گسترده

سرف کن تا بکشت نقشش ای که گسترده با ط کرم  
 تو هم آن محو ز کم دار پس سخا کوشش تا دارم دار  
 چونکه منت کریم کج خداست که خود درفشان کیش بر آ  
 دست در یک درم دارد تا کسایت به یک درم دارد  
 زرد لعل و دشتان نرنگ است جوهر جان شعار مردان است  
 سیلان از انجوش خیره مکن که کسایت ز خیره مکن  
 رنگ در انشا رسیم بود از دشتان غم کریم بود  
 شمع بی بهره را بر بدین است بی مضی را بسینه منه  
 نعل نیکو کوش کار زشت بود که کراخیل در سرشت بود  
 استخوان کدورت پیش کلیل نعمتش بسین کثیر و قلیل  
 همت خویش را ذلیل مکن دست در کار باخیل مکن



مرض مسكان زبذل است      روز مرکب بخیل عیدیکه است  
 بخل اگر مان بیزد فیکر      زهر دامایه خیسیرک  
 تا خود دل زبذل است      خاک مسک را به بهر باد  
 عیش ممک شیمه است      نشا به بخیل غم است  
 خوشتر از ذبون بخل مدار      کرد اساک گلشن آید بار  
 هیچ آن سفلیت      خون مسک به بود ز آتش بخیل  
 به بود از جوال سیم لیشیم      مت خاک از شود عطا ز کریم  
 دل مسک بود از جان      نم نیاید برون ز کوزه مسک  
 کردن کی پیش ز معنوع است      از فشردن همیشه محروم است  
 مرد باید بهد بر عبت دل      کینه را به به این سایل  
 در بهار کرم جوانی کن      چون شکوفه در فم شالی کن

باغبانرا

باغبانرا بسوی او نظر است      هر درختی که پیش بارور است  
 بلکه کج مسانه ابرو را      چشمه بر آب کن جو را  
 خود ممک کبس اثر نکند      قفل ای بیره سود در نکند  
 هر دم سحت کرده ریشه این      درخت سفله چون ناخن  
 در کرد از استند تا از داتر است      کف کرم خلاص سیم و زرات  
 میت نقضات از ددم باد      آن شود حاصلت که میکار  
 این کی را به نند مکن      ساینده اهدا غنیه مکن

تسلیم

مکرری در سواد هندستان      سجا بود مسبح جان  
 صاحب جاه و شخص بهشت      در کم بهجو ابر رحمت بود  
 التفاتش به مینوا و کدا      بود مانند آب جو یکبار



چون ز جهان منشا روزی کرد / محروم گاه کفش خبر میکرد  
همین گسره بود در پیه حیا / سوره اش بهجود من صحر  
سایبان میخ از سفاوت او / کاسه زین به زهمت او  
رفت روزی سب ز بهمت کرد / باطن بیان خویش خلوت کرد  
جمع گشته سفل و عالی / بر نشاء خلق خانه خالی  
نیوایان در انتظار عطا / معجزان در ادراک حمد و ثنا  
هر یکی گشته بیار کردند / عطا یف سخن روان کردند  
وصف همت گزشت و مدح کرم / از خدایه جود و نبیل و کرم  
نبله سخنی از ان میان برخاست / دعا و ثنا زبان از راست  
گفت چل سال شد که ایم من / طاعت بخشش و عظیم من  
بر در سفل و کبریم شدم / که مصائب گهی بیدم شدم

خواستش

خواستش دل دو اندازد بر م / حرص افکند در گذار در م  
ال تلی شود ز دیدن آن / که چه باشد بکیه و کرا ن  
دل بیتابی شود سرور / که گاه هم فتنه بر دواز دو  
هر دم کرم جو این سخن بشنید / بر تقدیر لباس کس به درید  
آن تمناش چون بگوشت آمد / چشم همتش بگوشت آمد  
گفت تا خازمان ز روی کرم / که بیارند چل هزار در م  
مرد خازن را اضطراب جمید / بر سر روز جو نقش که دوید  
رفت و آور چل هزار در م / رایت چون ظل یک بر م  
کیسه های سفید گشت ملین / چیده بر روی هم جو گشت  
بانگ نزد بگو جوان کسیرم / که دست حشمت ز دیدن کسیرم  
گفت بایل بی شدم خوشنود / که چه خوشنود در خوار بود



چشم کشد لب سوره مرد      دهن از غنچه خنده شد جو غنچه بود  
 گفت رود فرد جوال بیار      تا کشی سیم و زر می فروار  
 دل ببدل عطا جو مایل کرد      از تمامی عطا بایل کرد  
 همت مرد این چنین باید      در جو خنده در زمین باید  
 چشمه شود تا کنی تو دجله بر آب      قطره خشتی مکن بر آب  
 از تو باد و کشته جان را      که تو انگر کنی که ایا سزا  
 کز آمد و جیب خونت      چشمه قطره را سر خونت  
 کل سخی را شماره تا بس بود      بادش ابر بجای بود  
 زهر داست بدل دهن منیت      میش رویان که اسرار منیت  
 در صبح سراف و تقیبه  
 ای که در بدل میکنی سرف      جو کشتن از نیام شیخ خلاف

مرد

مرد کار خود از دست مده      نزل طبل از زیانت ده  
 داند آن کس که مرد انصاف است      دشمن کان از کبر سراف است  
 نکنی انکه سرف دانت      که غم طغی المهدیت خوانند  
 انچه بید استود ز فرق تو      سرف ان کن که هست صف تو  
 نوبه کبری که چون صدق سار      در بار آرد و تلف ساز  
 انچه داری مکن سهره تبار      خنک آید کان بجای سکه از  
 بعد الت کزین مدار و معاش      زنجیر نشین نه سرف بهش  
 مرد پاید کن به وقت سراز      پایا ندازه کلیم و راز  
 انجنان کس که کار سلاش      که لغزه ز جای پای سلاش  
 کفنی انکه بیوا کسری      کاسه کوی کف که اگر در  
 کز کنی سرف با فقران کن      هرگز در دست در مان کن



نفسی بار آورد خواری  
 مرد در مرکب ز نادانان  
 مرد اگر بختی فامینست  
 تلخی مرکب در برین است  
 آفت آن دان که هست تالفتی  
 سبزی العجای خود یکس  
 بدست خود انداخته خوشتر  
 که بود شنی قبی کلکون را  
 بدست ریخ برده مال انداخت  
 بدو نماید وبال انداخت  
 آنکه در صدف سیتی قانع  
 به ریخ بد کنی صنایع  
 آنکس که دست ندارد تواند  
 است تا نامر سفید یار تواند  
 یکدم از دست تو کم کرده  
 به کثرت دهن دم کرده  
 بر سر سفره شربت دلو  
 که نبات خودند خون شراب  
 نان بناکس مده در روی نرو  
 استخوان ده لبک کلیمده  
 در محاسن اینچنان زیاده بود  
 که نفی باغ و خانه را سکر بود

تو که امروز مجلس آراغ  
 عاقبت را چرا نمی یابی  
 که خود از رفت تنگی دعوری  
 میش از پیرده ای زنبور  
 تو که منزل کنی بر زیر زمین  
 خانه را به ملک پس بچین  
 سختی خانه را زود به تیج  
 بر سر هم چو رشته تیج  
 تو اگر غاسلی دهنه زانده  
 جامده خانه بر سر خانه  
 که توان س حش بر روی زمین  
 به داکشت خانه چو کین  
 تو باین عمر خانه را بکنی  
 مکی شیاز را بکنی  
 عمر را صرف در لهارت کنی  
 خانه آفرت عمارت کن  
 بکنی فرشتی اگر نه حیات  
 صدکد بکنی بر سر قالیع  
 خویش را در پهن سر آمد کن  
 خرج را از زره در آمد کن  
 عورت آب رو نمیده  
 خانه زیر عری ریتانی



بر تو باشد حال آن روزی که ز کب و ز کار اندوذر

### تشبیه

بود مردی بکاه و با فرهنگ	رفت بگردن ازین سه پندگ
ترک دیر اهنای دنیا کرد	رفت و جادو سر ای عقبا کرد
بیت و بکشت و کارش برود	مکن مثال بیست مارش بود
خون دل خورده و ملک و مال خست	همچو گشت بهر ز میوه خست
لبری زو بیاد کار نمایند	کل کار رفت و خار بماند
چون لیس را حد نیز رسیده	مال آن قجه زن بکیر رسیده
نه در بخش خبر نه از امله	مال بسیار دید و عقل کس
جوش آورد و رفت و صولت	دیک خبرش ز آتش شولت
بهر خولم گشت و شد به باز	ز کج و دادر بهر دم کاخر

همچو فصل بهار و وقت خزان از بعد صرفه بود و سرف ازان

همه اسراف شد و همی کسود آنچه آن خورده بود این قی کسود

اسب تا ز می و باز پیدا کرد بهر در ناگه از پیه کرد

گشته آن ناچار را حاصل همه اسباب عیش و فرزندل

گشت بر کرد شهر چون به کار بهر طراح خانه و معمار

کرد پیید اهنار مبار تا کسی نماند تنها را

دیکت از بهر رنگ بر منظر خاکب ز ریکای خاکستر

خشت مالش عشق مرد تمام خشت بیزوبان فقر و خام

کل آن خانه آنچه گشت حمیه آب بودش کلاب و خاک عمیر

لی بهر خانه باب رسیده سر طاقش بافتاب رسیده

خانه جل ستون بیا آورد حق اسراف را بجا آورد



خانه فرشی گردبال شد و بعد تمهید صد هزار شد  
رفت و نشست تا حقور کند می بریزد بکام و شور کند  
بشت چون بر بختی زر زد ملک الموت حلقه بر در زد  
خانه چون شد بلند برفت طاق لشکرت بر سرش افتاد  
دید چون در سرای عمر منصور کرد اذان خانه عالم منزل کور  
چون ز اسراف خویش صرفه زد سر برگیریم خاک کشید  
رفت برت از سبای غرور از کفن حشمت فرشت خانه ز کور  
شد ز نادانیش بیاد فنا خانه دین و منزل عقب  
هرگز الهی فریب کند اول از نال بی نصیب کند  
تا تهنه تخم الهی بهره است حاصل بر زرع نود هر است  
از قریب کن از راه مرد نوحه یوسف نه بجایه مسدود  
نکند

نگند سود مرد دیده در سر بهیچ عینک بدیده در سر  
صرفه کار خود مده از کف قطره را در غاب ال صدف  
منو از کار خویش تن عاقل کشته را بهره در کن از حاصل  
**منع مکار و تقرب مکار**

مفتیان تخم کل در خاک منبت سودنی ز حاصل مکار  
کل را کرده اند در همه دل سوتیش را بخریت حاصل  
حب خاک را کلو کبیر است ریش کل همچو زنجیر است  
فخر کل برده مکار بیخ این کل را بر از خاک  
است مکار درین سرایه لاغیر از جود و فیر به از مکار  
عزت از مسکان به بیزاریت شجر کل حاصل خار است  
تلخ عیش بخیل از مکار شور آب شیره از خاک است



تا توانی فریب کل محسوس  
 اوز غیر از خویش مبر  
 طبع خود را بر زحمت کن  
 مشرق آفتاب همت کن  
 از زمین نم بخیز از خاک  
 گرفته بپنجیل کاگرد  
 مرد را سر بلندی از جود است  
 خود مائی آتش از جود است  
 همت از مردیاد کار خوشت  
 شجر باغ میوه دار خوشت  
 مرد باید که ده رو باشد  
 چشمه کرد معین جواب باشد  
 ز پیش بود از تو بزل پیشش  
 گرفتند بار دست در پیشش  
 نشود تیره از منشار دریم  
 بیند ال است آفتاب گرم  
 تن زدن به بیج و تاب مده  
 نان بدویش ده جواب مده  
 ابر بی نم جود در کند ار شود  
 آتش باغ دلالت دار شود  
 چشمه که بزل آب معذور است  
 خانه مادر و کلبه مور است

مرد

مرد همت ضبط مال مکن  
 سود پاک در خیال مکن  
 هر کسی دند باندانی  
 کره نت خود به پیشانی  
 پیش ممک که بزل مال بکست  
 بانک سایل تیر ز قهر دست  
 بر خیسان سخی جو مضموم است  
 دیدن روی هر که انوم است  
 مرض مسکان نوید که است  
 مردن هر کجیل عید که است  
 هسته مرض تعاطا کند  
 مرض کجیل را دور کند  
 دیره روشن شود در کرم  
 جین بر کل است حوی کریم  
 هر که اهد است مردان است  
 که سخی کار شاه مردان است  
 کفر حمت بود تو گیش مکن  
 دشمنی با خدای خویش مکن  
 جبهه باشی چو کاس چشم نهی  
 خود بخور که به کوی نه مهر  
 بگنی عفه از کجیل  
 و انکر دکره ناصح با



عقیقه بخت کرم به خورس  
 ز رنج و حسرت درم چه خوری  
 در زمین سیم ز در زخیره منه  
 رزق خود را بخور و خاک مده  
 بگفتی از دوزخ نفیس دنی  
 از بی دقت سیم کور مکن  
 چنین بر ابرو چه بیزل که خود  
 تشنه را آب تلخ و شور چه شود  
 بجهت کف بریزش احسان  
 کس را سینه بار کفان  
 سوی سایل کشم و کینه مبین  
 قفل بر در زن ز چین چین  
 شمع کجاست سیتی سایل  
 ملکوت است هر سایل  
 سکه ز وقت ز حاصل و بخت  
 در گفت زنگ سیم ز خجالت  
 در تو بید از شوق بر مایه  
 درم دل ز کیه حالی  
 سکه سودای نخل در شست  
 زهر مکن شمس غرت  
 از خوردن خف قوی شده است  
 زهر مکن عاتق شده است

چند

جبهه در طاق و بغچه خور باینی  
 سفره است گفته شد ز نیانی  
 تا ز چشم کم آن خود بر بنیان  
 استیت رفته است سفره ها  
 کراهی نمان تو دادن جان است  
 دشمن است هر که من است  
 دل سایل خیزن ز نهری است  
 اش تو سر دتر ز کرمی تو  
 هست در ایم کناره نالت  
 چون نه نو غنیر بر در خوانست  
 بهر روز نشاط و عشرت عبید  
 سینه می سفره است ز مایه قبیله  
 چاره بسی لاجش کز  
 طبع مبر و صراحت جیس کین  
 تو بر بندت سخانی کین  
 از بی محقان عطا کین  
 دست کوتاه مکن از شند عطا  
 هیچ لذت نمیرسد بجا  
 نعمت دین خود را نخل من  
 کفر خاتم را این مسکینه  
 زن و فرزند تا کسیر و عظام  
 که نمیرسد از توان و طعام



سکه محروم برک و ساد تواند  
 همه در انتظار مرک تواند  
 جبهه با شنی ز طبع خویش غل  
 مرک سبک ناسخوار دل  
 میخورد بر تنم ناباکت  
 بوی سر کین ز کینه پاکت  
 ممکانه است عیش و شرب  
 نان ده روزه آسخت و شینه  
 تیر از زند کی است مردن  
 آن عطا کردن آن بخور و نش

**تسل**

آن تنیدی که ممک جایل  
 عاری از جور از سفا عاقل  
 داشت آن ممک عطا اندیش  
 مکنیت و جاه و مال پیش  
 لیکن از شوق مال و عشق دم  
 بود بی بهره از بنام و کرم  
 سکه از عرض زد که از آن بود  
 دل و چایش بهین سلمان بود  
 روزیش از طعام مطبخ عام  
 نان خود را بخویش کرد بهرام

از شورش

از شورش نشسته تر مطبخ  
 همچو سکه نشسته خوار بر سطح  
 سکه از فضل جود عاقل بود  
 دشمن میهمان رسایل بود  
 سفارش بی نصیب از زبان  
 کاسه بر طاق برده از سر فرات  
 هر که دعوتی نمک بود  
 بیشتر از همه هیا بود  
 از تعلیل بیسی ان نادان  
 بود ایم طعنی میهمان  
 از الجش زنده تا کجا  
 همه برداشت زنده در باخا

همه شهر از الجش لشک  
 کاسه و کوزه را زده بر شک  
 اینچنین بود زنده گانی او  
 برده مهاک و کل آب از رو  
 اتفاقا شنی عروسی بود  
 شود در عرف اندیسی بود  
 صبح مردم همه در آن خانه  
 بی طلب آشنا و بیکا  
 ممک عینوا ازین عاقل  
 مانده در گنج خانه با در کل



ناکه آواز کوس سنج نشیند  
 پیر چندی بر دین ز خانه روید  
 حرص از صحتش بکویچه رود اند  
 اجل آمد بکوبش رکش راند  
 پیغمبر بود کمز صده از کجاست  
 ناعبد رازده ندیده عیالست  
 ناکه شش میی بر پیش آمده  
 نوشن مییست لب پیش آمده  
 رفت از اضطراب بخت راند  
 بهیچو کوکسته در ته چاه  
 بهم عضو نشن بیکدیگر شکست  
 زان غرض هر کس خوش نیست  
 نفع و کلام میکند خاکست  
 دشمن جان نیت است است  
 جوشن حفظ هر کسی است سلامت  
 کم گشت جور اگر چه از مالست  
 بدل و اتفاق بهر ده سلامت  
 در عوضی میکند فرون سلامت  
 فله بند است در غنیمت مرا  
 ای که کرم دهد بر راه حسد  
 بنال امر و زکار است مبار است  
 بهر فرقه اذخیره در کار است

از طلا

سیر حفظ است ندلی و کرم  
 از طلا پیغمبر و شمار دور م  
 هیچ درمان ندان به از اتفاق  
 هر که از اسک در فتنه به نواقی  
 صدقه ده از اجل بکبر جانرا  
 بکفنی وقت ترک درمان را  
 حارس جان تست شکر کرد  
 میزند مرک را به تیر دعا  
 طول عمر تواند خدا جوید  
 هر که ثابت خورد دعا گوید

در طبع خام و زیاده

کبیر از وصل شاد و دنیا  
 سر به پیش به تیغ استغنا  
 شاد به دهر زشت و ناجیر است  
 ماده قبحه است و تر حیر است  
 همه چیزش قرین تشویش است  
 شمه از دهر و نوش او پیش است  
 میفرید بهر امر بهیز و به بینر  
 بهیچو طعمان کبر و کان و معینر  
 ای که بارتان شمشیر در  
 غافل از دهر پیش زنبور



مال دنیا کی لغت بخورد  
 مهره از مار زنده نتوان برد  
 مطبخ حرص بی سر انجام است  
 این طمعها که بخت خام است  
 طمع مال بهر بخت در است  
 لذت اندک و غمش ابد است  
 مکر و نیر غافل از دام  
 غفلت اکلند کعبه از  
 غافل از خود مشو زستی آن  
 صحت هوش از سبکبار است  
 مرض مبتلا ز پیر خوار است  
 بنده کردن بکبریت شمار  
 دست کردن بود بکعبه بار  
 این جهانی کز آدم او صفت است  
 بنده باش ز میان آخرت است  
 عاقل از مال بهر میزان است  
 سیم او عقرب و زرشق است  
 خاک میجو ز معاش را بکن  
 مال دشمن تر از دشمن است

در دور او بل است بیم ضرر  
 صدف از عیس در دکان اندر  
 ز دنیا بکس نماند  
 آتش خدوش بقا کند  
 جان کن کیم به بیم بپیش را  
 جگمی در برند آتش  
 آنچه نزد تو سیم و زرب است  
 آتش حرص را شرب است  
 بینوا ازستم سبکبار است  
 نخل از بار خود در آزار است  
 آن کن که غم درم موند  
 خود بخوردند و دیگران خوردند  
 آنکه از بهر غیر ادکار است  
 خیر حال و کار و مدار است  
 مال چون قصه است کتر به  
 بر سر یکدیگر است لقمه  
 نگر از خرد بپایه کن  
 بستم خویش را ز یاد کن  
 خون جو در تن کند زیاده باد  
 میوه دزد و سرور را بر باد



یک مثل شوار شود بدست      تا کشاید زبانی دل بدست  
 مغلسی بود در دیار حلب      مغلس از حد زیاده طلب  
 همه فکر کمان داشت      در بود شتر امید در مان داشت  
 خانه داشت چون سیرابی سنج      با عیالان دروغزیده سرنج  
 داشت مرد عقل بیگانه      بسری دزدی در آن خانه  
 آنچه از مال دجاء در خورد داشت      یک زن داده یک غرنر داشت  
 ذوق مال در زود بخت داشت      فکر دیارش در تنزل داشت  
 یک صافی زن از بساکی      خانه میرفت از بی پاکی  
 دید در کج خانه سوراخ      از بی مار و موش بد کاخ  
 مضطرب گشت بر تن پیش      مشربنت از برای تمیزش  
 چون نیز یک آن شکاف رسد      بیضه دید از طلای مفید

بیضه

بیضه را بر گشت دست اندی کرد      رویش بر نهاد همچون درد  
 ماکیان پیچیده که آخر کار      مادر آید بر وی ز بیضه مار  
 کی خورد آنکه مرد است یار است      بیضه مار صده مار است  
 مردش دی زود برت دی      از سر نو گشت داماد  
 گشت حیران که این عطار گشت      کریمه را زده ز لطف خداست  
 روز دیگر همان بجا دیدند      باز آن تخم از زمین چیدند  
 مردش در کمینه کار      تا که آگاه کرد از اسرار  
 دید مار سرخه از شکاف آمد      بیضه نهاد و رو بکاف دوید  
 ققه گوشت که تا بکشدین گاه      بیضه نهاد مار در هر گاه  
 مرد در جمع بیضه ز بود      بیضه نبرد برای اکل بود  
 حرف تنگش داشت است      کرد در پیش درمان اسرار



سر که نهفته بود آن کرد  
 خویش را پیش مار رسد اگر  
 مار از وی چو دید پرده درمی  
 در غافی نهاد سر تری  
 شب ز بخت را به پیش می کرد  
 زهر را شیر جای شکر کرد  
 روز دیدند بز بجا مرده  
 پرورم گشته جانش اندرده  
 زن بز مرده دید و افغان کرد  
 مار را رفته عادت جان کرد  
 گسوی گفتا بز که غصه مبر  
 فو بهای بز است بهینه زر  
 چند روزی گذشت از آن تنوشش  
 از بی قتل فرزندش  
 مار سر جابّه گویید نهاد  
 بر سه داغ تو متشدد نهاد  
 پیش بر فرزند و ز پا افتاد  
 گشت تا گوشش از دم آید  
 و او از زهر شتر جاگاه  
 خریجاده گوز در پاگاه  
 فرجوت گشته مرد هم تنیده  
 از بی قتل مار پنهان دید

مار از کین او چو شد آگاه  
 رخت از خانه برد و رخت جابه  
 علم کین و جنگ بر افروخت  
 بیضه با خویش برد و خایه گذاشت  
 مار از چشم مرد پنهان شد  
 خرد و ز رخت و بیضه نقصان شد  
 بعد چند سر نه بیضه دید و نه مار  
 زن چو نزد افغان زمرک حمار  
 مرد گفت ار چه باز بر زهر  
 گفت اگر که این نه شیار می است  
 رخت تا از خون کند سرش  
 رفت تا از خون کند سرش  
 شد نو مکر به پیش سوراخش  
 عطران نه بر در کاخش  
 گفت ارم فرود از رم تو  
 صد فرود نه ای مقدم تو  
 مرد نادان نمونه را من کرد  
 خانه را باز جای دشمن کرد  
 مار از خون او یک آمد  
 به قتل پیر صلا آمد



باز آغاز بیضه بازی کرد  
 مرد است بی یازی کرد  
 بیضه او را ببارش نه ناچار  
 تا شود در خسته برده اموار  
 باز میخورد مرد بی تا دیب  
 بهیچ طفلان بخسور بوج قریب  
 شب دیگر زد و بسر کشت  
 مرد و زن داشت که شد دل دشت  
 شب دیگر که نوبت زن شد  
 باطل مار پیش دشمن شد  
 بار چون مرد استهوتی ز خوشی  
 زهر بر زن بر حیت جای مئی  
 زن که از مار کرد آستین  
 لطف حرکت در که زادن  
 کشته چون کشت خویش بیکانه  
 مار با مردمانه در حسانه  
 مرد چون دید این مصیبت را  
 رفت ایغان کنان بیرون ز سرا  
 رد بچو پنهان نهاد و جیب دید  
 کرد از او دل مار گفت و شنید  
 همه گفتند کت مباد مدار  
 هیچ کار بر بغیر کشتن مار

میش

پیش از آن کور آمد و از تو مدار  
 تو سرش را بر پیر سنگ در آرد  
 مرد در فکر دفع مار داشت  
 دست ده که چشم مار داشت  
 داشت در دفع آن ستم به  
 در اخل سنگ در کمر تیش  
 رفت و داشت دور از سوراخ  
 چشم و دل لیک در تفریح  
 تا که آن طفل بعد از او آرد  
 قد کشید از دست کاف خانه مار  
 بیضه او را پیش گرید بود فوس  
 فاشه و شن جو خانه فانس  
 از جای حبت دست نزدیک  
 بی رفتن جو مار شد بار یک  
 دیدند که مار تیره رودان  
 عوض بیضه گوهر تابان  
 از زخم کشت دست او را نداشت  
 مار چو از دست او نداشت  
 از دلش بخت در کشتن زن  
 زن که دست مراغ جان در شن  
 گفت با خود که مار از این زن  
 طبع اعادت شده است بگر کن



چون گه در جای بیخنده در  
 میتوان یافت طبع کرده  
 طبع او کرده ره به هوای  
 برده از خویش مردم از ازمی  
 گفت برین قول از زور مال  
 بهتر از حد قبیح که اهل خیال  
 چونکه تغییر کرده طبع از مزاج  
 میبکرم به روضه غلج  
 مرکب بسته در لیس بولند  
 فتنه می آمدش ازین گفتار  
 شب است وقت خواب سبید  
 وقت خواب خوش دراز سبید  
 خواهد آمد بروی بستر ناز  
 بر خفتن کشید پایی دراز  
 کرد چون استنای بپس  
 سرگران رفته خواب گشت  
 مار آگاه غنائش شد  
 مرکب قرب خوابش شد  
 در هر نشانه افعی پید  
 ز هر نشانه افعی پید  
 عمر در کار مال کرده صبا  
 که در بخت افعی پید  
 سواد کورده مانده بخت  
 سواد کورده مانده بخت

آن طبعها که بخت خام بماند  
 دانه در خاک رفت دامن بماند  
 دست خالی حصول کارش شد  
 طمع خام زهر مارش شد  
 تلخی زهر است کارش را  
 سوخت زهر گشت زارش را

### باب که بحث اثر

ای که اندوختی سر و سامان  
 روزی کن برای راحت جان  
 مرد در مال چون شود بیدار  
 ضبط نتوان نمود بی امان  
 همبری بایش کرد سوزد  
 شمع کرده که خانه از نور زد  
 خوش بود هشتین و هم زانو  
 حلقه را که ضا کرد با نو  
 رونق خانه از زمان بارت  
 خانه بی زن سردان باشد  
 عزیز بخت زن از خطر نبرد  
 یک تنه بداد زن نبرد  
 روزی کن بی سرانجام است  
 تا شود بد بخت خاست



که خدای تعالی بر او ایستاد  
 که تو عاقبت نه بجای دانی  
 زن که محتاج جاده زمان است  
 دن محو اش که شوی مردان است  
 مرد که توبه با زویرک زن است  
 که خدایش بگوید که مرگ زن است  
 همه سالان او مهیا کن  
 که خدایت ال بود یا کن  
 اولش نان ده انگهی کادن  
 کردن کن اضافه کردن  
 تا نکرد دست از پیروده  
 مهرباوی بود در پیروده  
 چون سلامت کرد جویش  
 اگر کش در دلد کلاش ده  
 مهرباوی ز روی حکمت کن  
 از خودش نه بر دست کن  
 زن چو کردی بنام نعمت دار  
 همه خویش را که بر دست دار  
 آن زمان زن که تیرا خدمت  
 که کنی خانه را بر از نعمت  
 دوستی را از دست با زن  
 شعله خیزد و ز سنگ آهن زن

گاه لطفش نماند و گاه عیبش  
 نتوان گشت کردن چو عروس  
 زن چو کردی بگویم ز کران  
 کسین بود وقت زادن مردان  
 نه خد تا بر ای تو خایه  
 رویه بندش ز بام همایه  
 زن بسیرت کرین ز بهورت  
 که ز بوش چه سود با دولت  
 چکی زاده که او جلب است  
 زن ممکن تحبیه را که پالت است  
 زشت باست جمال عصمت  
 سیرت اول کزین در پیش است  
 زن در شیرازه خواه پیوه خواه  
 که سفتی ز یک در راه  
 که کزین که چون نظر پایه  
 دیده بر عیبه تو که کشایه  
 افکنده تا نظر به بیکر کس  
 یوسف خود ترا شناسد پس  
 شیوازی سخن از زن  
 خانه کور و قبا کفن کن  
 که که پیشی زمان و را که  
 مرد پیشی کنی یکی بسیر



اولش بر عبادت کن	خانه دیش عبادت کن
بنماز و بروزه بفریش	عبادت نای ترقیش
چون سخن سر کنی بفضول	سخن از کردار کوی و رسول
تا از کار دل بر آرد	سجده را عقد زور خود سازد
سر زن باز اختیارش را	لیکن از کف مده مهارش را
کنش آشتا بدلاله	زه به بندش ز خانه خاله
زن جو ستوره و عقیقه بود	خانه مرد را خلیفه بود
یا کی خانه از طهارت است	شادی مرد از طرافت است
آن بود زن که هست از عصمت	توفیقش تا تو یک در خلوت
زن که با شد بهیم و با کوه	عشق هر زد و لیک با شوهر
کیا گوشش نماند در گیش	عصمت مرد با او از زن بریش

عصمت زن از شرم مردان است	خانه را شرم مرد در بیان است
زن بدو نیک از تو آموزد	آنکه اندوخته اند تواند داد
بازن دیگران چو در بازی	زن خود را غیرت اندازی
دیگران را بر تو خیره مکن	زن بیچاره را در کیره مکن
بهر مرغ چون خود سن متاز	چون کبوتر کفشت غولش باز
زن به کلاه تنوی به کاره	هرکت از خانه سازد آواره
نیده چون گشت بالغ و عاقل	زه به بندش ز خانه منزل
اتش شهوش چو پست توانم	برده را برده شکیب غلام
این شود زهرم آن شود گشس	زن چو به غلام چون آنش
دل نخواندن چو دل ناید خوشش	مردک را ز دیده آنش گشس
زن جو کیرت سلم شوق قسم	بنجه اش را تیغ ساز قسم



زن جو باید سوزی داشت راه  
 روی خود را کند جو صفتی بسیار  
 سوزی آن کس که خام بر آید  
 نامه بر مرغ خانگی رسد  
 زن جوان را کار گشت و جوان  
 در دهن کن چو یک ز خانه برو  
 ده طلاقش چو زن شود ناساز  
 گشتش در کبری انداز  
 مرد که زوی زن کشد آزار  
 حقت چو ک است و گفتار  
**تشی**  
 بود مردی ضعیف و بی اره  
 داشت حقتی بکانه بدکاره  
 از ظلم و مباح تا که گشت نام  
 همچو خورشید بود در بام  
 کردی آن قبحه را نه در دیش  
 است تا شرف غیر شویش  
 شب چو باشی بسوز خفته  
 به چو پیار با بلا خفته  
 فلک می پریش در خانه  
 گفتش هر بدل به بیکانه

چون سوز بکوبد و بار آید  
 ستام تا صبح بود در رفتار  
 هیچ سوزش نه داشت  
 بام نام بود در حبت  
 خوردی آن تیره روز به کوهر  
 کیم عشق و محبت سوز  
 شوهر از شوخیش به تنگ آمد  
 تیغ گرفت در دهنک آمد  
 گفت با زن برشتی خواری  
 تا کی سرنهی به بدکار  
 نفقه و کسوة از من یابی  
 شب در آغوش دیگران خوابی  
 سر کشی تا کی کنی با من  
 چند کردی ز غیر آستی  
 که شنیده است در مسلمان  
 زن چو شوهر جوید از کار  
 زن بدکاره اکتبش زان  
 رفت بیرون ز خانه آفت  
 گفت اکنون طلاق و میرار  
 سوزی هم یگان بهشت  
 خانه بر جانها و مارفته  
 خانه بر جانها دو جیران رفت



ماده مک چون رستوی تنی ده      کفش پوشیده بود به جامه ای  
 او بیک کرد کی خواهر      ادا داشتند سر شوهر  
 میزند دم ز سر دگر می من      میکند منع هر ده کردی من  
 نو که کد بانوی و دل صانع      مادر رستی و انصاف  
 نو که نمی زن جوان بکس      بایکی مردمان جوان بکس  
 مت چون کشت مرغ جوش      کشیده مردی یک قایر  
 زن به کاره نشسته انگیز است      شهوتش به آتش تیز است  
 زن چو به کارست چنین باشد      زرش که کشتنین باشد  
 تو یقین دان این مدارکی      میت سیکو زدن هزار کی  
 زن سیکو بجوی از هر باب      کین صدف کورش بود مایاب  
 با زن هر ده کرد به کاره      بکند که خدای بیچاره

ک

کرشناسی خدای برادر      مکن آزار نیر وستان را  
 در اگر اندر دیرستان

انگلی که بر دست خواند      دل میازارستان کسبت خواند  
 روی نامر می پیش مکن      پشت بر دست و پیش مکن  
 بر شوهره زبردستی      چون غنچه سر سبز بستی  
 نیک و بد همه کوشش کن      آنچه باز دست و پیش کن  
 چون مکان در شرف بود کنین      ستر از دست و پیش کنین  
 در شستن بهین بستی پیش      نوزد دست زبردستی پیش  
 زود توبی ای آزار دست      قوت میروی از بی یار دست  
 عاقل اندر این شتی مکن      فوشتن در بیغ غمزن



زور دست تو زان کند یاری      کوه بار دیگران آرد  
 قاهر انرا بسبک میکشد اینجا      قطره است انگلی شود دریا  
 هر که غافل سپهر کرد      دم شمشیر جری بر کرد  
 غلبان خودستم بکنج      عفت اند هیچ بنده کم کنی  
 در راه ده قهقام تو اند      بدکان خدا غلام تو اند  
 و هر انرا که بختان نظر است      در آنکه سر در حمایت سپهر است  
 خود بر بدکان ممکن رکبت      در آن بنده دان که بنده است  
 پیشش از بار نجات و جور نگاه      خدمت از او بقدر رعایت خواهد  
 است در پیش مردم غافل      بدگر ستم و خواجگی مشکل  
 میوه پرورشش تراست روز      از خدا بنده سپردنش امروز  
 کی کند بنده است زاروی نفا      خدمت تو و بندگی خدا

میت در هیچ ملت اولاده      او خداوند را یکی سجده  
 بی آزار جان منته مرو      بر سر شیشه شکسته مرو  
 بیخواسی که کند رمی ز برش      سر با شش من نه با لیسش  
 توش ده برای خیر عمل      بکنج خود را تو در محمل  
 چون سر دست میو اکیری      بیکه باسیم و باطل اکیری  
 هر کجا شکسته جینی      مهر شو که در دوزخ جینی  
 خاد در بار هر که است ظان      کشش انرا سوزن شرکان  
 گردانی تو مستی آدم      خلیفتش را ز بونتر از عالم  
 او را حاکمی بایه      همچو بل سردار مر آید  
 سر کشی چون که دکن جیب      که سرست میوه و نه در فضا  
 تا توانی تلاش نزر کن      با کس جو غلبه کز می کنی



در دل تو نفاق برده در است  
 شیشه از زور باد در خطر است  
 چه کلفت بود چه در محفل  
 مرد باید بزرگ و کوچک دل  
 جرب و زمر گزین جو غزت سلم  
 تا کنی جاد استخوان اسم  
 به تنفس کنی جو دل مایل  
 لغت از خود گزین نه از سایل  
 جان کرد از دجامه بر موی کن  
 سیاه از خویش نمون کن  
 تن ز غفلت به بیج قباب مده  
 نان بایل بده جواب مده  
 تکبیر زینوا مگذر  
 مس قلبی ز کیمیا مگذر  
 بینوا از بر هم سنگی بنفیر  
 تو کنی طوبه در لباس حریر  
 تن بر احم، بخی دهدل تو  
 کربان شد ده خوابه محل تو  
 تو به تنه خوری شوی نختم  
 خاک بر فرق اینچمن مکرّم  
 بر شکم است بینوایان سنگ  
 نعمت خوان است رنکار رنگ

هر جا

هر کجا گسری تو سفره و خوان  
 محض دست درازی از دل و جان  
 نه اوست بشمارش نه بهنر  
 کاس خالی و کیت بر زر  
 جند می تو ای سما دشمن  
 کردن کب بارک کردن  
 مرد باید که با سما باشد  
 سر و مالش از کد باشد  
 خویش افتوت کن  
 دل و جان مایل مردت کن  
 فیزه خاموش کن باب عطا  
 آتش جوع مینوا و کدا  
 تو ز بندل منی مدار ملال  
 لایک سایل خود تر است طلال  
 باکی دل ز فیض رحم دشمن است  
 دل میر هم سنگ استیجات  
 آنچه دل خواهد از خدا مطلب  
 بهر خود ز مدعا مطلب  
 که طلب میکنی مکن باری  
 کدال دیگران بدست آرد  
 تا کفشی رنج غیر را میکوش  
 یک شعله دیگران بر دوش



هر کجا بر خوری کفایت و عباد	با هم آید چون ملک طعام
انچه عیب از بد کن چینه	هر چه پیش از خود بپوش
فرنگی مبین تواند که دم	دست در اسبینه خود نه
دل به بغل کسی نه خواه مده	هم کس را کانه راه مده
همه افتاده را نکو شمار	خوش کن دل کجا را می آید
باشش را کار خویش بازنه	مرد از جای که بی سنگ

از مذهب حیدر و سید و پیر

است تا در تن تو تار و توان	مگر نواز من حیدر در آن
حیدر چون که کرد حیدر کند	در همه در قوم در قبیله کند
سکه گیر الی نفس دارد	عقل را حیدر در نفس دارد
هر سه حیدر چون رود در راه	انگشت شیر شمره را در راه

النس

آتش مگر حیدر تیر بود	خاک تیر بر نشسته خیز بود
میخورد خون و میکشد تشویش	همچو کزدم بی رسا شدن پیش
حیدر در چون کند بکشد قیام	کشد از چاه و انگشت از بام
هر کجا حیدر در کفاد بود	همچو کون مایه فاد بود
در هر چه در عروج باشد	تیغ کج در غلاف کج باشد
نعل او میوه و دیر پیرو در	نام او پس اگر نهند بنه
استی بت کن کیمیل باشد	در هر نفس خود ذلیل باشد
خاطر از قول صدق بیغش کن	جوب کج در علاج از آتش کن
حیدر نه کران بجار خود است	مگر تو دام را کفاد خون است
راست را محیل نایاب است	جوب کج در شکنجه تاب است
مگر تیر و پیر و طریق و راه	زده باطل شود چون نفس آب



از درستی و صدق بیزار است / خواه معذور است که نگار است  
 شده از مکر صاحب است / حیدر پیش چشم و استعداد  
 از بی کس مکر پیش از پیش / سعادتمند که مویش خانه فولیش  
 بی تقویر مکر خاطر حواره / قلم مویش از دم درواه  
 ای که در علم سپید بکوشی / نیست علت زیاده بر بوسی  
 است کوئی بقول و فعل تباہ / بدست گرگ و مار در تار و باه  
 بکینان میشتند و میبردان / همچو درواه بر درگرج جوان  
 گنجی قول تو بجهت بر رنگ / کرده دارد دل تو چون رنگ  
 سر نوشت ترا چون بر خوانی / هستی از لطفهای شیطانی  
 حیدر گاه ترا چه توفیر است / دام چون مگرد و اندر تو دیر است  
 صدق برت دهد ترا سامان / نیز از دست کسی رسد بر نشان

بیش

نیست از حیدر گنجی حاصل / رو بوج گشت کم شود منزل  
 حاصل از راستی است فتح و طفر / بگذرد در شت کج از کوهر  
 حیدر چون مایه خمیر شود / نان که از وی بزمی نظیر شود  
 از از حیو گشت سه کردان / از گنجی شود که خانه گمان  
 مکر و تزییر ضربا نشود / قفل بر او پس صید و استود  
 نوزاد کس که نایبش به این / استخوان بخیل سو زن  
 در دیر بی حیا باشد / طرف عالی بر از حد ابا شد  
 کاذب از صدق قول در تاب است / شب سیه رویش ز مقاب است  
 از غرور تراکت در نیست / ز آنکه بر قولش اعتماد نیست  
 هر که باشد بخیل کذاب است / این دو تا باشند یکی تاب است  
 سخن حیل و الصدق عیان / هر چه گوید خلاف واقع دان



حیل در از برای جنگ و جدال      دل کمی دارد دو هزار خیال  
 مکر و تدبیر اکتونغمز است      حیل چون جوزیوع بیغمز است  
 است جوای مطرب نایاب      حیل در تشنه است در حیکه سر آب  
 در طبیعت شریک بهیچ است      جز و هوشش بی آن دکل است  
 تا کند میش راه مردم جاه      میدهد بهیچ آب در نه طاه  
 حیل در بی حیل نمی باشد      زانکه جان بی حیل نمی باشد  
 در حقیقت جو قطره و شبنم      حیل در مهمل نوازند بهیچ هم  
 مرد را چون لکر حیل کند      عقل را بر حیل عقید کند  
 حیل را همان زمان است      در در حیل از پیر است بی است  
 مکر و تدبیر در زحمت و عفا      مکر و تدبیر از زحمت و عفا  
 بی تحقیق علم حیل مکرش      به مدار از سر مد و سر پرش

مکر

مکر و حیل را اهلش باشد      درم دل نه فریبی باشد  
 آن سینه می که اهلش کلخوار      رفت سویی و کلخیز عطار  
 است عیار و تا شکر خیزد      رنج کل خوردن از شکر خیزد  
 تن بر آرد ز رنج بیمار      چاره کل کند شکر خوار می  
 سکه بخورد کل بجای طعام      دو لبش بود چون دو سینه خام  
 رنگ رخساره اش کل خوردن      از و چون سینه در وقت شکر خوردن  
 در است سوره و سینه و لیل و نهار      خاک کردی غذای خود چون نهار  
 از یوست شش جو شعله قدید      سکه بخورد خاک و کل میرید  
 بود در ایام و مان آن کلخوار      بهر دکل بهیچ رخت دیوار  
 رفت و در رخت در عطار      در بهای شکر بسیار

تفیل



رفت عطار تا ز دیدن زار  
 برکت یه کره ز تنگ شکر  
 دست رعیت سوی ترازو برد  
 قوت بای را ببارو برد  
 ازلی وزن دست سبک شد  
 عوض یک کل کفه نهاد  
 چشم کلخوار چون بگل افتاد  
 رفت سوداگرش شکرش از یاد  
 یک سر کفه را بر از کل دید  
 آنچه سبک دخت وجود دل دید  
 دید عطار غافل از کار است  
 کل بای شکر خیز و ار است  
 دست آسته جان کل برد  
 کل بخورون در آید و دل برد  
 در دامنش کل خوردن در آید و دل  
 در دامنش شکر شد سر که حیات  
 باره کل بن حب نبات  
 روی عطار را که آتش بود  
 انگشت یک جانیه او بود  
 از خود او آنچه او زبان میکرد  
 بود عطار صد جهان میکرد

طبع او را بکل جو مایل دید  
 کل مقصود از تقاضا منل جید  
 دید با کل جو ضرب و خوردش را  
 یافت همچون طبیب در دشت را  
 آنچه از حرف از مد میگرد  
 این تلمیش در شکر میگردد  
 در او دل ز مضطرب دو نیم  
 هر یک از گله یکدیگر در بیم  
 بیم کلخوار دیدن عطار  
 ترس عطار را سیری کلخوار  
 کلاه حیدر چو آن کلخوار  
 سر عقشان کشید در آخر کار  
 عاقل از سر ابله آگاه است  
 حیل در دکن دار خود جاه است  
 این جهان چون دکان عطار است  
 حیل و چو در کلخوار است  
 دست اندر دکان عطار  
 مگر کلخوار در زبان کار  
 عقل چون شکر است حیل کل  
 از شکر سوی کل بنو مایل  
 از سر کفه کل جو سره دار  
 شکر خویش در زبان آید



در طبیب شربت شراب

تو اگر غاشلی ب ز شراب خانه دین خود ز شراب شراب  
عقل را زهر قاتل است شراب زنگ آینه دل است شراب  
آفت چشم دگرش را بکنش دشمن عقل او پیش را بکنش  
بر غرور باد زهر و خواب است خانه عقل را جو سیلاب است  
قرین دانا اگر در نیست است حرمت خون حیض و بادیه کینیت  
منیت منیکو کار بد سیری مرد با شر و خون حیض خوری  
معد را زنی که طای برین است آب تنه است و آتش تیز است  
ظرف دل مایل شراب مکن کوزه خام را بر آب مکن  
میسر و بادیه است جو سیلاب بهار تو درین آب شد یا مکنهار  
شاهی ب خواب دیده ادر همچو بند دگر در حاکم خوار می

نهیمس آفت عمار آورد بادیه دیوانگی ببار آورد  
غاشلی چو شراب برین نازک است این کباب آتش تیز  
جنه باشی زمستی و ز غار کینفس مرده کینفس بیار  
به بودن ان شراب نشا دوغ که بهمتی ترا بدو غ  
مسح کار شراب نیست میل سرت سرت و صبح بخیل  
بسرستی که مرده غریب مطرب هرزه لای تو چه لایت  
دختر از کاست به گوهر دیده هر روز مرک صد شعر  
ترک عقدش کزین که جلا است قاتل صد هزار دانا است  
لب سیاه می که بر خطر است نفع آن کوکی صدش هزار است  
باد و طلمت فرور تو در دست آفت حاصل جعفر و دل است  
بادیه در غم شیرید و به کار است در نه فرق سرغ عیار است



سید و باد تازش شخص سر  
 کله پوش و کفش عقل بر  
 نظر خیره بر شراب مکن  
 این از حسرتش بر آب مکن  
 میسر و دوستیش آب از رو  
 دست کوتاه کن ز دست سبو  
 چه زنی غوطه در شراب بخش  
 چه جنابت بر می نآب بخش  
 مبر ز می همت بر ز خطاب  
 در دلی که است بوش شراب  
 چند باشتی تو سفلستی جو  
 از دمان حشم و کون سبو  
 زن لی غاذه را بکار جان  
 سرخ دور بعارتستان  
 سبک از حشمتی که خورده  
 باد و حشم فتاده چون مرده  
 میخوری روز و شب تو غفلت جو  
 از قی شیشه و ز بیم که و  
 مستی می ده که را بنار  
 ز ندمت به زهتیار  
 نیست بهتر اگر تمهید پایی  
 زت چون شراب نی خوایی

کرکنی

کرکنی این گناه را بار  
 کن معین بقدر نقد بار  
 باد در جام کن حکیمانه  
 طرف خود بین و قدر پیمانه  
 کرکنی باد و عجب آب مخور  
 آنچه غفلت بر آید آب مخور  
 می چنان نوش کن که بنده شوی  
 نکه همچون بیک درنده شوی  
 کم بخور باد و زیاده مده  
 عقلها را بباد باد مده  
 چون خوری باد و ز صحبت کن  
 با صریف نود شراب کهن  
 بی بر و کنی جو باد و کبام  
 تک صحبت است بر تو حرام  
 ساقی بایست که رسته  
 حشم با ای وین سپه  
 اینچنان گرم از بیم سرد  
 که به یزدان کباب عود  
 می جو خوری با ستم بر قال  
 زل کم کن بطرب و نوال  
 است در زیر سر سینه مکن  
 کم سخن گوی بهر گاه مکن



بر سر می چو لاله آئین باش  
 دیده کتب و دست کلین سخن  
 باده را از برای فایده خور  
 بر خور کم خور بقاعده خور  
 از خورش وقت باده است  
 که خورون بود عباس هزار  
 جستجو کن حریف کامل را  
 در بر و بندست جاهل را  
 باده را یار جرب انرم خورست  
 مرده کاسه کوکرم خورست  
 باده تنها خوری غم سیری  
 بیکر باطلان سفد خور  
 با هر کس شراب نتوان خورد  
 می چه باست کتاب نتوان خورد  
 شاه باده مستند آئین است  
 جاش از هر چنگ بیز است  
 می کمال مده بر جیب است  
 تیغ از کرم فایده یوا  
 می کمال حاصل چو زهر و فواید است  
 باده شیرین و دل آست  
 در خیش انگان که در رشک  
 سحر باده کس ز رشک

باده از موسم بهاران کنش  
 بای کل کیم و دست یاران کنش  
 چون باده آورد کلشن رود  
 بای کلین بکیم و دست سبو  
 تانفر و زو چو شعله بی در پی  
 درین کل بن بر آتش می  
 منشن نزم و باده با کل کن  
 مطربان راه حریف طبل کن  
 کز دست مکتب چو نفل خزان  
 شیشه را کن بر یک کل بختان  
 باده از موسم جوانی خور  
 هر قه و را کمالی خور  
 بجهان حسن باده زیبده است  
 مستی پریشم کوکمه است  
 وقت پر می شوز می کنش  
 گاه پوسیده را من آتش  
 کز تو مردی ز کس نه کزین  
 که بر آرد نثار از مذاب و دین  
 نخست از باده درین دود  
 این دنیا تو باده رود  
 خودون مر دلیل نادانی است  
 مایل خورش شامانی است



در دماغت منی که مغز که دست      خانه دین سیاه کرده اوست  
 لشکر جنم شراب میخشی را      آب زن این تنویر آتش را  
 و دو عاکن که طفل مک نرسد      دختر روز فضل کل نرسد  
 خاک را که شراب اندازد      کشتی باد را در آب اندازد  
 عاقلان کی قبول باد که کنند      هوش را از فردز یاد کنند  
 اینیه تا خاک را بر آرد از خاک      نو که در خنده دنی جا لاک  
 رویه بتجانه و عبادت کن      مستی از یاد می طاعت کن  
 آنچه گوید بجان و دل سپید      بناد که گفتای صفت گیر  
 ای که داری محبت شهر جای      پایتخت داد عدل نای  
 شیوه خویش کن عدالت را      روشنی پیر هبالت را

دولت

دولت خویش را از ظلم بهار      بعد است نشین عمر در آرز  
 سه بهر عدل در مظلم باشد      عدالت را بر اسیر باشد  
 ظلم کردن بجز دستم باشد      ز آنکه تیغ ستم دوم باشد  
 شه که با ظلم بی ایمان باشد      کرک کلاه است نه شبان باشد  
 شاه را عدل باید ارک      باغ را تربیت بهار کند  
 بگذرد از ظلم که ترا هوس است      با برین چه صفت که من بوش است  
 ایچنان عدل کن که از ره بیم      دانه از آسبیا شود بدو نیم  
 تمامه شدن ز کرک ظلم ایمان      خلق چون کله اندوخته شبان  
 است ظالم سینه دوخته به      خمر نخل تلخ سوخته به  
 فیض بخشی و بگشتن دور است      شاه ظالم چراغ بینور است  
 شه نیاید چو ظلمش انگیخته است      ظلم چون نخل موم می آید است



دین خود را بده بخوارت ظلم  
 عمل پیش آرد کفایت ظلم  
 زهر در کاسهای نفرین است  
 کوز در دست اکره در کین است  
 ال بظلم رستم مکن خوشنود  
 جبین میوای تلخ چه سود  
 شاه کشتی کرد او در سباهی  
 کوه غافل خاک کس باشی  
 عاجز از انظار ظلم نه جنگ است  
 ناله آب از ره سگشت  
 محل از یاد شاه زمینده است  
 که ترا زو لعل ارزنده است  
 هست غزال عدل تا در مشت  
 روح با ز نغمه دراز درشت  
 سر زنجیر عدل را مکن از  
 چون کمر بند در میانش دار  
 شاه از عدل ز فتنه است  
 شعله عدل جو تیغ نیزنگ است  
 شاه چون عادل است بکارش  
 در نظریه بسبک بود نه کران  
 آن بود که عدل در عالم  
 چون غراز و کوه بر ابراهیم

شاه

شاه باید که در جهان بپوست  
 تیغ داد در از و کوه دست  
 همچو تصویر شیر بر دیوار  
 شاه باید که باریش کشی  
 شاه باید که در جهان مدار  
 همچو آتش بر لبه آبر  
 تخم نیکی بر آرد از کل  
 در رحمت بود شاه عادل  
 جبین بر ابروی شاه درخت  
 جای زنجیر عدل نه ان میت  
 همه عالم نظر برودار  
 شاه صیقل و طلق ببار  
 از بدنه بوده به آفتاب  
 انتقالش به بال نه کرد  
 مودی از گشته در سپه کرد  
 کارش نانا در هر باغی میت  
 بادشاه است این که در شربت  
 سرود کار ظلم نه از جبین  
 تانشت ناله در دلش



آن بود نه گشت در همه جا  
بر سر او علم در دست اعا  
شاه را بهره اگر ز داشت  
هر روز توبه نو سوک خوش است  
نه که خاموش و بی زبان باشد  
سود مردم همه زبان باشد  
نشود دفع ظلم کس ز شکوه  
شاه باید جواب ده چون کوه  
سخت که طوفانی شراب شود  
عالم از مستیشی خراب شود  
خوردن مرغی حبس کند  
تختی گشتی شراب کند  
چو کله سر کرم عیش و عشرت شد  
سر کشد و شمشیر کز دست شد  
ای که بیکانه اعالم ز است  
بادت بر لب است ظلمت

**تخیل**

شاه نو شیر و ان که عادل بود  
عدل در دین و دنیا که عادل بود  
سفری شاه را به پیش آمد  
رفت از شهر و حقیقه بیرون زد

چشم

خیمه سبزه در راه بر پا شد  
گلشن و باغ دشت و صحرا شد  
شاه با خیل او بره کمر زدند  
دشت را تنگ سپید کردند  
قطع منزل نمود و ره طی کرد  
راه را طی بطرب و می کرد  
تنگه از شش کشور می افتاد  
شهر بر ناز و نعمت آباد  
شهری آباد دید و بس معمور  
خانه در هم چو خانه زنبور  
مردمانش همه سپید دید  
آرمیده چو مردم دیده  
همه با یکدیگر بصلح و صفا  
حاکمی نه در و بی غیر حسد  
شاه را چون گذر شهر افتاد  
مردم نیک دید و شهر آباد

حاکم شهر را طلب فرمود  
طلبش از ره سبب فرمود

بس نامه بشهر زد فریاد  
حاکم شهر را اندر داد  
مرد در دشتند لی به پیش آمد  
استان از نفوذ خویش آمد



گفت جوینده را که رنج مبر  
 که درین شهرت کجاست  
 مرد جوینده رفت به درگاه  
 کردش را از عدل خود آگاه  
 گفت در شهرت کجاست  
 بر سر دربان بجز بار  
 مرد از شهرت شاه کرد طلب  
 که بر سر سبب حسن ادب  
 در دیده و مردس آوردند  
 مرد با عقل و در آوردند  
 شاه بر سید ازو که حاکم گشت  
 که توانی یک جسم زیت  
 گفت باشد که بعد فضل مندا  
 عدل تو حاکم است بر سر ما  
 عدل شاه زمان چنین باید  
 عدل دادش بهم قرین باید  
 ضبط شاه باید آسمان باشد  
 که از و خلق در امان باشد  
 تخم نیکی به زمین کاره  
 حال از عدل خویش بر دارد  
 انکه پس رفته است پیش کشد  
 خلق از بناه خویش کشد

ظلم

ظلم را انکه بجای عدم  
 ظالم را کشد به تیغ ستم  
 سبب بر سر کشد رعیت را  
 سازد آیین خود و دوست را  
 نی بنانی چو نفس سرور  
 که کند ناله و ادس کرد  
 شاه باید که مهربان باشد  
 که عدالت کند جهان باشد  
 که بر قص و شظ دریا بی  
 بره و در دکان فغانی  
 صحوه از عدل در امان باشد  
 چو بکلی از سرش شیان باشد  
 که کند ظلم در زیان است  
 کم کند نام و از نشان باشد

در تنگ ظلم ستم

آن کی که ظلم اندیشند  
 سیل بنیاد خانه خویشند  
 چون بود ظلم در جلیت تو  
 زود میرد چراغ دولت تو  
 هر که بکشد تو عالم بر است  
 ظلم بر دیگران ستم بر است



دست ظالم در استین ستم  
 ظلم بر دیگران ستم بخود است  
 هر دو با هم گم کنند راه طی  
 در صحنه نشسته روی پرو  
 ظلم را حق است بر سر راه  
 نیست را از بون خیر مکن  
 صند دوزخی بقامت ایمان  
 نیز نفرین از سنگ در کد است  
 خانه را که کرده بسیار  
 کل صد خانه را که هم زده  
 خانه نبود که میکند آباد  
 تن خاکستر است در راه باد

تاکی

تاکی ای ظالم حفا اندیش  
 خد خست بود بمال کن  
 خد تاکی بکار عام کن  
 هیچ علت درین ندیده صلاح  
 ملک ایران در ظلم سرشار است  
 خانه را همچو دل سیه کردی  
 هر برات در ظلم بی زحمت  
 از بی اخذ درو فیروزه  
 مستان مال غیره کند مکن  
 بر بنات جو الکفی در من  
 شد سیه از نور نشن عیلت  
 تان مردم خود را سیره خویش  
 این که کولی به کلوستان  
 رشوه گیر و دهید بام کن  
 که شود مال غیر بر تو بیاح  
 هیچ تو حیرت در کار است  
 سکه دندان بیکند کردی  
 سخته سبلی است بر انبار  
 بچه دکان کنی تو کو زده  
 نام رشوت به زده بدید مکن  
 مکن ترک بوز پوشیده  
 افقت به چو نامه عملت



میکند از آتش توجیه  
 آنچه داخل کنی در سینه  
 بی تاراج فرزند و حقان  
 جامه تسلیم به جور میان  
 گرگ درو باها تو سار عور  
 از بیاض بوستین سمور  
 سر بزنده آتش ز بس بجا تو  
 مرغ عقاب در زمانه تو  
 خند بابت ز طبع بیل و کفار  
 بزم مطیحت ز جوبه دار  
 تاز بیدار نشسته نواله کعب  
 بگو بر زن خواله کعب  
 لستم مهرت زلفت دون  
 لکشد که ز لاکل بیرون  
 برده بکجه نه گوشت کتاب  
 نشسته خون است هر قباب  
 بکشد آتش برایش تو خیز  
 شیر می کن ز بزه عین حیر  
 خلق را ایم از تو نیز بختار  
 گرگ در دهه بوش در اسباب  
 ازستم صرفه کی توان بر دین  
 نشود رخ او بون عذر دین

فلم

فلم تا چند این چه دین دار بر است  
 سمت بار و جور سر باری است  
 تا بکی خون با خیار خود را  
 به پزی آتش و زهر مار خور  
 جند از بیم تو قلیل و کثیر  
 لقمه در آستین خورند جو نیل  
 خلق در ورطه هلاک از تو  
 همه بی اختیار مال از تو  
 مال عالم بگویش کرده کبل  
 چه زنا بالغ و چه از عافیت  
 خلق را ازستم بکوزه مکن  
 تکیه بر دولت و روز مکن  
 عین دولت ترا که است تنائی  
 عین آتش مگانا تنائی  
 مانده در دیال نمان با ره  
 جای رحم است بر توجیه با ره  
 مرصت افکنده در صغیر و کبیر  
 سک جو دیوانه نشسته و نه کبر  
 عرص دنیا و نه خشت  
 میل غفلت کشیده در خشت  
 کر حکومت کنی عدالت کن  
 منزل آخرت عمارت کن



دولت از عدل پای دار بود  
موم بر آئینه معصوم بود  
حکم بر طبق کرده جاری  
بسوی هر کیکی ال از در

### تشبیه

شبانین مثل ز صدق و صفا  
کوشش کن سرگذشت ظالم را  
دخت است از جهان ستمکاری  
شد بوراغ خود سیه مار را  
ستم عمر خویش کرد تباه  
دست ظلم از زمانه ستم کوتاه  
گشت کوتاه فتنه عالم  
عبید کردند خلق از ان ماحم  
جای ما تمعیش بسند  
در کلفت بروی ال بسند  
هفته ترک این ستمگر شوم  
رو نورد ز گشت بر مظلوم  
از سخلق پاکشیه آزار  
رفت در خواب فتنه بیدار  
رو آسوده گشت خلق زور  
کنده دست من و خلق از در

شد

شد ز کوشش فتنه بیرون هر  
آتش فتنه زیر خاکستر  
الغلاب از زمانه بیرون شد  
نهر سال مشبه خون شد  
چند روزی جو رفت از کوشش  
این نشان گشت حال بر کوشش  
میخواهی سبی بگویش وید  
خفته در دوزخ غذا بش وید  
برقع آتشین ننگه بر و  
در میان ز شعله اش بکجو  
مذلت گشت تا کیم  
هیچ کس میان خاکستر  
گفت دوستی همان ظالم  
که بنود از تو بکس سالم  
گفت آری من آن ستمکارم  
که کنون در سرای کس دارم  
تکلی ظلمهای شیرین است  
حاصل آنچه گشته ام این است  
ایچه غافل بستم ز آفات اش  
سیکشم این نفس بکافاتش  
ایچه خودم ز شتم کینان  
این زمان آن بود مملکت آن



عشرت بجزده و هر خواب  
 اینده داشت است رنج و عذاب  
 هر ای جوان که بودم ناز و عن  
 همه ریز و کمون بر آتش من  
 گفت باری که خال من این است  
 این شد هر طغش آیین است  
 میتم ازین خواب چون که باز کنی  
 فقه خواب دیده را ز کنی  
 ظالم را سلام من برسان  
 هر چه گویم پیام من برسان  
 باستم بیکان کج ز همار  
 کشید ای خزان ز سر همار  
 رسان یکسیده از سر هیچ  
 در نه آماده است شریخ  
 و هرگاه ظلم آفات است  
 کوشش دوم بهره مکافات است  
 آنچه من دیدم ازستم در کار  
 کند رنج نزع با بیا ر  
 است در روز کار ظلم اندیش  
 ظلم بر دیگران ستم بر خویش  
 اند آنکس که آدمی زاده است  
 ظلم را انتقام آماده است

یا به آن کسی که دستار خود است  
 کلامی دل رسد کار خود است  
 نیک نیک از لون دلون یا به  
 هر چه کاری همان برون آید  
 ظلم در طبع هر که شیرین است  
 زهر و جانی زین است  
 آنچه من دیدم ازستم این است  
 راحت دهر را الم این است  
 هر چه دیدم خلق از آزارم  
 مکافات آن گرفتارم  
 فقه گویند که به بدکاران  
 با عزیزان ما و با یاران  
 کنار تحبیم و ارم حب  
 بر سر راه انتظار شما  
 در عینم که قائم است مقام  
 با شما رنج و مکلف است حرام  
 هر چه خویشتن را زود  
 که با دوزخ است و در خلود

### در مذمت اهل بیفاق

درستانی که با تو همه دارند  
 بدستان رنج و عیالکی جورند



غار آذرستان بدشت عدم  
 سر بر آرد در زیر نقش قدم  
 سکه بنایاب در جهان سنده دشت  
 کس نبیند در اختر در یکشت  
 آن کس بی که با تو گیر نکند  
 مرده صلح در زنده جنگ اند  
 همه در دوستی و در از نفس  
 باد آتشین لبان جرس  
 همه عمر بر ز روی نفاق  
 بهن کنده ستان ز بوی نفاق  
 بهنجو مار گزنده از کم و بیش  
 از بدون شرم و در درون همیش  
 بدبختی زبان بدین  
 سنده سومان بی ترش سخن  
 است کولی درین جهان مدار  
 دلستان گزاف و در تالی تار  
 همه آتشگان خورشید  
 از سر صدق خضم جان و گشتند  
 چون بی خست یکدیگر مازند  
 از زبان آره و سر سازند  
 دیده بر جبهه چون نلکه آن شور  
 از رخ فانی نینه تر بنور

همه جویجه دشت نشان است  
 از سر صدق خضم جان است  
 کینفس نیستند از هم دور  
 غیبت کم کنند وقت حضور  
 در نفاق چو کرک و رو به است  
 در کین است و هم است  
 یار یک کوی خوشتر از جان است  
 در نایاب اجل ارکان است  
 یار چون یار ننگ ر بود  
 کم بود کرد صد هزار بود  
 یار آن دان که هست با هم کس  
 کیدل و کیر نایاب جرس  
 اکنون زلیت خوش بود بایا  
 که تو میری کرا شود بیایا  
 یار باید بهر چه در مکر د  
 عیب گذارد و منکر د  
 چون بهر داز امتحان کوشند  
 باد عیب تو کج و پوسته  
 که تو ده کار خویش به سیری  
 بر ده یوشتر کند بهر ده  
 هرگز از یار یکجست سکر نه  
 حسته از ده اسکن بر حیر



گر کنی دستی جان نیکوست      اگر بود دوست هیچ مغرور تو بپوست  
 دستی رانان آن باشد      که دهن را یکی روان باشد  
 دست راست در میان گیر      دل هم صاف همچو عقد کهر  
 دست نرا خوش است در عالم      اندکی همچو جان دشمن هم  
 هم نرا انگوشت در پیکش      ساز کاری بهم جوهر هم در پیش  
 تا توانی زیاده کمیز      همچو شیران زنده کن هر سیر  
 یار بد با تو قوم اگر خویش است      صحبتش نه در الفتنش نیست  
 مخور اسون او که هواد است      نهیش همچو نرمی مادر است  
 یار بد مادر بی شرمه بود      میز نه میش اگر چه مرده بود  
 این رفیقان که از تو افتد خورند      کار بی کنند و کینه پرورند  
 یار بد را بهر حلیت و خوشت      سگ و شیرش استخوان کلک است

چون نه دیر از لب نماند      شکند کاس به سر خواند  
 خور به تمام بود ناچار      که گویان کنند و به بسیار  
 بدو نیکی که بر رخ کار آمد      مشتبه به جویش و جو دارند  
 که تو خواهی که صحت آرد      همی ملت به زنده نماند  
 چون نشینی کنونی زلفار      نه ای ده صورت دیوار  
 اهدم خویش بهش خوت کن      خویش را هر چه محبت کن  
 هر که از دوق صحت آرد      اهدم بی نفاق تنها سر  
 نزد آن کس که دشمن کین است      نقش دیو هم سخن بدین است  
 خور نه تنها روی بود دست      که زد و کی کس بدیده غیبت  
 از من دولت نه این بهر دشمن      این من و تو خوش است از هم دور



سرکش تیغ کین که خون ریزد  
 فتنه گزمن و تو بر خیزد  
 مسیح دبی بگرز با آن یار  
 ثانی نشین از بهانی العار  
 انداختن از لبی خود خفت  
 سر و کار کسی که با حق است  
 باز ماندن برده ز همتایت  
 پس ماند کسی که همتایت  
 بشهرکت میار هر مند را  
 کفر باشد اولی روح را  
 کر خند خنقی صحت ز اوس  
 یاد همتایت خوشی بس  
 همه اندازدینق نزد با شس  
 بچه اموز را تو تنگ باش  
 کذب از خود که سمیت همت  
 حوئی خود درینق مبرم است  
 وحدت عارفان ز تنهایی است  
 خولیش ز همتیش ز همت  
 رسته در بیج و تاب همت است  
 خلوت از خود گزین و عشرت کن

### تمتیل

بود روی حقیقت اندیشی  
 در ره دوستی طکر ریشی  
 در ره دوستی نشوده قدم  
 خضم را یاد دست را محرم  
 کراه در دست یاز سبب شک  
 جرحه یقین ز سنگ ملک  
 کرده تحقیق حال نیک و زبون  
 بهیچو آینه از درون و بیرون  
 از مر استخوان کج بشم رضا  
 خلق را آزموده در همه جا  
 مانده غریب حال همتیش مشت  
 از لبی استخوان نرم و درشت  
 کرده همتیش حال هر کس را  
 استنای خیال سیرش را  
 از لبی استخوان نیک و زبون  
 در رک کسی او به جو خون  
 عمر در همتان سیر برده  
 واقف از حال زنده و مرده  
 چه بشود و چه در غراب و چه درشت  
 از لبی یاد کج همت میکش



صحبت مردمانش دلیلی  
 عیش خوروی سهرگشت  
 بشهر بکنده و در بدبخت دید  
 مردمی از گیاه صحرا دید  
 کرده تحقیق خود بطلب قدم  
 کج خلقی از نقش قدم  
 کرده هرگونه در نمایش خلق  
 عمر و صرف از نمایش خلق  
 روی اعمال را جو آینه بود  
 خشن و قحش همه بجا بینه بود  
 در عیاری که بدگانش بود  
 مردک سنگ امتحانش بود  
 طلب یار بجهت میکرد  
 عقل را تابع صوت میکرد  
 بود جو یاری یار بی آزار  
 گشته کلجین کلشن بی غار  
 سوختی ز آتش و بیکانه  
 همچو از قریب شمع پیر دانه  
 مرد در خانه داشت پر کسی  
 بسببش ز خوردن نسکی  
 روز و شب سر بر آستانش  
 خجالت از ریزه استخوانش

جلوه کرد در هر است نامن  
 تیغ و نه انش از علف و هن  
 از بی باس گشت بی آرام  
 خوابش را بگویش کرده حرام  
 از در صاحب از ملک و دار  
 نشد دور دیدی از خوار  
 در وفا بود صاحب ار شد  
 سک اصحاب کهف استاد  
 صاحبش بعد از نمایش خلق  
 طوق در بریش کرده طلقه خلق  
 سخت از زکندار حد و جفا  
 کاسه و کوزه اش ز طرف طلا  
 از گزند حسود و بیکانه  
 همنشین گشت تا سبک فانه  
 در حقیقت کسی که بی باک است  
 به بود ز آدمی که بی باک است  
 شیوه آدمی وفا دار است  
 یار را اعتبارش از یار است  
 عشق بر ظاهرش روا باشد  
 حسن باطنش جو دل ربا باشد



یار آن دان گفت بچه و چون  
چون که صاف از درون و درون  
تیر از مار سپیدان لبش  
ظاهر در باطن زشت  
آهی که ز ما بود سبزار  
دم یک بزرگیش از هفت بار

در موعظه کوبید

کرالت یسد بدرد سخن  
راست میشین و گشتند در سخن  
کوشش را شنای غمت کن  
صدف کو هر نصیحت کن  
کر نصیحت نشو بود کوشش  
بکشکی باز آرد و جوشش  
اگر خوشش گرانی آرد بار  
سیر باز آن شود بسیار  
بخیج چهار چون شود بسیار  
نمخی دارد و شن بود و نایبار  
مینه چهل راه آرد کوشش  
کوشش کن بکوشش و جوشش

نمخی

نمخی بدلی ضرر باشد  
زهر چون شده و است کر باشد  
خار و زهر چون که شکند در پا  
دور اول سوزشش بر پا  
ارنه چون جامی خویش را آرد  
بد تو نیست بهما محیا کرد  
لبس شود آن جرات نامور  
پیر زشت جو خانه ز مسور

انی که از پیشش خاک گشته سرت  
میت از زخم معصیت خبرت  
میش عصیان تو تر از خار است  
اگر عیان از تو در آرد است  
دلت از تیرگی بهر یکل است  
معصیت ابر آفتاب دل است  
مفتان تخم معصیت بهر یک  
کشت عصیان جنات آرد بار  
عاقبت آن کار از کیسر و پیشش  
که جنات گشته زگرده خویشش  
چه کسر یک آن گشته کاری  
کز عظمش همان دارد سر  
سبش باشد بغیرت سلام  
از غدا خط سلامت عالم



بدی بنی از کوه کار سله که همان برده که میکار سله  
از بی جرم این اهرام سوس سوزش آتش نه است پس  
بکافات فعل شیطان دوزخی میت چون بشیانی  
تا بنازی بر زده المیانه ترک کن غلط است شیطان را  
کیت شیطان مصاحبه کار که تو را چ کرده صبر و قدر  
همه کارش جو فعل شیطان را بهن دین و خصم ایمان است  
در فریت هیئت آگاه است همچو میاد در بر آگاه است  
میر و تمام است اندازد کشد از چه زبانت اندازد  
کند از هم روان بدکاره نشود شیشه رست با حاره  
جای رحمت بر تو بیچاره تو کنش نفس اماره  
همچو حیوان بد ذوق آشفته عمر در ملک و یاد کرده بکشف

کرده

کرده رکنین لغت و به داری جامه چون حل سبک تاز سر  
چند سار سطره پیوده نعمت حق شراب آلوده  
تکلی کام در شراب از تو مرغ الهام کباب از تو  
میت و کار خوشت اندیشه چند بر بای خود زنی تیش  
بایره نه که تا حفظ کورس از بد خوشت شفا کورس  
ره میکان کزین و سیکویش ای که کند آب بی غوی جویش  
نفس و کرد خوشت کن ای که گوید کن خلافتش کن  
نقت از بد خوشت کزیده شود سک جو فریه شود در زده شود  
کی کند قدر و حیم خدمت تو در خلافت است شیخ هرات تو  
راست کن که در وقت فرصت است قاتل نفس تو بر همت است  
بر بیان منبتیغ دهد و صلاح تا شود خون نفس بر تو سیاه



نفس از دست در شریف و ضعیف  
 یک در کار غیر و نعل شریف  
 چون بنام خدا نفس عیان  
 کند در درگاه خود بجزایان  
 پس از آن سر قد سر دهد بر باد  
 تا در آویزدش بدار و باد  
 نفس را به این شرافت کن  
 در دلتش شود خلافت کن  
 که با خلق کن اگر مردی  
 ز یک شکن جوید آب در دلی  
 که با خلق فضل مردان است  
 مرد به خود درنده حیوان است  
 خلق به پیر از زوالش نیست  
 بلکه از مدی ملالتش نیست  
 بر جابل ز نعل بد نه مرد  
 تلخی از میوه خشکی نبرد  
 شود و صاف دل بکنک و صیل  
 به زنی خست فام را صیقل  
 آنچه نهی است از خدا و رسول  
 جلوه ده در نظر حسن قبول  
 دست از لب بنور اکلام  
 حرمت شرع دارد و نفس کلام

که تکلیف امر معذور  
 و اگر داند از آنچه ناموری  
 امر حق را مطیع فرمان باش  
 کوشش برابر و نهی قرآن باش  
 بنشیند در کوشش نه به صوت غیث  
 بشنود از علم در مکر تعبیل  
 روز که از بار به آفتاب کن  
 عمل تقوی از آن جناب کن  
 در کلاب صلاح بر تن باش  
 از کبود و رع معطر باش  
 عمل آفتاب توبه ده جان را  
 تا به از تو کند عیبها را  
 یک بر دامن عبادت زن  
 بوب بر دست و پای طاعت زن  
 در طلب کار نهانی باش  
 حسته طالب دالی باش  
 سعی را در طلب تنگ آور  
 ناقصی کاملی بکنک آور  
 بر طلب کار نهان شرط است  
 کبر اعظم نافذ شرط است  
 نهان میکند ز جاومت دور  
 زانکه بینا بود عیاش کور



مرسته می جو که در طریق احقین      مغرب با چون از شرع سپین  
 همه احوال احسن باشد      ره نماید به راهزن باشد  
 بر چون مایه است و تو جو عینیه      نان بی مایه بیت قرص عینیه  
 نشود عزم عزم از هر سو      ره جو بسیار گشت ره جو  
 مرد از راه کبرت هر سری      نتوان شد وکیل مضموری  
 بهر ت جو که بر جاسل شد      عقل از راه راست غافل شد  
 چون نیندازد است بجا به ملا      که تو کور و دلیل ناسب ملا  
 جو که دانی بخش دیدی      نیز از وی شرع سجیدی  
 سر بپایش نه و اعطاست کن      همه پیش آرد فکر طاعت کن  
 سعی کن تا شود در پنج قیام      استخوانت نهی مغنیه حرام  
 دور کن از عادت فزآن      بوی که کند راه به دامن

یک معترف به عینیه ذکر      و یک دل را به به بصیق و ذکر  
 شمع من را بر آغ خلوت ساز      از حرام آنچه خورده کینه ساز  
 نف را از کف به دست کن      که کین تو کین قیامت کینه  
 در نقص خود از دست تغری نفس  
 مصف این گفتگوی منده      هرزه به ریش و عطف خویش منده  
 و غلامم کنی من و دل      دیو را کی رسید بر خویش  
 سخت کل شود خلق معین      گفت تو نیست در راهی شنید  
 نفس و اعطی که نادان است      بی اثر بهیچ باد اجان است  
 تو که غیب هزار کس کوئی      غیب خود را بهر اینجوئی  
 قول و کردار را موافق ساز      پس با صلاح مردمان یرداز  
 می کن عفت از بی همتا      عیب خود را بهر اینجوئی



و عظم مردم مگو و ستور ممکن  
 و نهائی کجشم کور ممکن  
 کس ندید است در طریق جدا  
 و نهاکور و راه و سببنا  
 قول و لغت جو کشت با هم  
 آن زمان و عظم غیر با کفست  
 طور و عظمت دلیل بخیریت  
 گفت که بیت نشان برده است  
 زود معلوم می کند شانه  
 سه کل از موسی بیگانه  
 عیب خود را از دیگران جوئی  
 آنچه در دست از کنان گوئی  
 عمر نماند نیست رست سبب  
 ال کجاست و موسی مانده سفید  
 در ریاض زمانه بی بر و بار  
 که کشتی جوسال خورده چار  
 آن سفیدی گشته بجوی پید  
 گشته در آسیای جمل سفید  
 نه فرد مرنده نه سخته آن  
 جاهل بر و بر نادانی  
 میدهد از امید محجور را  
 دم سه دت زموی کافوری

دانش

دانشه رنگ جوانی از موسی  
 کرد میری شسته بر و ست  
 دانشه در مکتب محمدانی  
 همه عمرت یک نام و است  
 دست خرسندی نوای نادان  
 بهیچ طوطی کفست و کران  
 طبع کامل لمبر رس تا فیه  
 مانده در دست از شعر و شعر  
 خویش را از هنر بری کرده  
 سینه خویش شاعری کرده  
 شعر بانی زمانه و دروغ  
 چون کس است و با زلی از دروغ  
 بدروغ و مهر راه دل شاد است  
 بهیچ مشک شکم پر از باد است  
 در کل جمل مانده ز ضرری  
 داشت شعر ته زینجیری  
 جمل اصلیت شاعر نیست  
 خاصه شعر کمالی از سه عت  
 شعر و نفس خویش محروم است  
 به اخلاقی آدمی سود است  
 لیک شعری که حکمت امر است  
 ز غفلت بل یک ریز است



شعر او اعطان بند زینش  
 کوشه کرده موه درویش  
 همه متر تا زبوره اند حکیم  
 هر سخنان گواه طبع سلیم  
 هر سخنان با مکارم اخلاق  
 صفتان در دیده در آفاق  
 همه خواص کبر علم دهنر  
 صدف طبع مخزن کوهر  
 گفته از هر مکتب رسول زمان  
 شعر از اقطار الرحمن  
 شاه عدالی که اندرین دورند  
 همه عاری ز فکر و از عورند  
 شعر سخنان بر بیاض لبیاب  
 برده از روی کلک رنگساز  
 در سخنان ز غری و نه آب  
 خانه در کف چو سیح کلخس تاب  
 کرده هر یک بوقت فکر تباه  
 صفی را بیکاه روی سیاه  
 همه سخنان در عذاب انداخته  
 گاه بچرخ گاه تنداخته  
 فکر هر یک بگویتی راجع  
 تخلص است غری قانع

بدریا بافت

بدریا بافت رفت و صلا شد  
 ای فلانا و آن فلانا شد  
 گاه صحبت سخن چون همدم  
 کر ز مصرع زینند بر هر دم  
 چون بدعوی برایش هم کشند  
 همه بهتر ز یکدیگر با کشند  
 هر یکا سفره البت مهمانت  
 کیم بر دوازده کاسه گردانند  
 ده بده قتر و زن بقیس  
 در بغل جزو با جمیع دریس  
 کندی فکر سخنان قرین سخن  
 همچو یار وقت جان کنند  
 هر یکی سر نهاده بر سر دوش  
 مسر ز طبع در تقاطع جوشش  
 بلکه مداح پیر یا خوان است  
 صله اش زخم جوب در میان است  
 همه کوتاه کرده دست از کار  
 شاه عری سینه کرده بر مدار  
 سخنان زانند عیون  
 شعر ازین قوم خوار و کمونست  
 شعر شیرین که فوخته از جان است  
 آب حیوان نام مرد است



بقایش ال تو خدایت  
 سخن خوب به دوزخ زنده است  
 طبع را از سخن فتوح بود  
 سخن خوش غدا ای روح بود  
 بعد مراد دهد پیام ترا  
 زنده دار و همیشه نام ترا  
 آن سنائی که سر در شعرت  
 نام او صد هزار سال بجاست  
 سخن البته آن سرور  
 سالها شد که گشته عالم کرد  
 کرده سوراخ چون بگارت بگر  
 کو هر شعره را به شفق فکر  
 هر عالم سلسله است  
 قدوه اهل عالمش درنده  
 من با عجز است عرش دانم  
 کفر باشد که شامش هم  
 شعره کرده همچو یک دری  
 واعطاء افصح مکتب در سر  
 شعورش از هر کلام ممتاز است  
 شعره است اعجاز است  
 آنچه در غایت در صلیقه او  
 می نمود ظاهر از حدیقه او

به حدیقه بدست پر جوری  
 شجرش نوزد باش هر طوری  
 دشت حب بهای کیش  
 علم عالم مال یک سبکش  
 سکه مالیده در تناسل زبان  
 در کفچه زلفی به زبان  
 گشته در فضل نوبهار سخن  
 خار آن گلستان دقیقه من  
 چه نماید حدیث من بر او  
 که توانم شن ثنا کرد  
 هر چه خوارم ز خوان جانش  
 سده چشمم گشته نانش  
 فیض معنی رسد با فکارم  
 که شود روح او مدد کارم

در غنچه بر اهل عصمت

این که چشم گشته ام ز کفر سال  
 مرکب مردم استقبال  
 از بر من شد به جوانی رفت  
 کارها مانده و کامرانی در غفلت  
 افتاب حیات نیست مدار  
 سپهر گشت برب ارباب



بر پیش کرده بس سکنین      نخل تم بختاده سرزمین  
 در میان منیت انقدر دندان      که گرم لب خست لب نان  
 عقد دندان کشته کیه      صد تم گشت خالی از کوه  
 غوطه ور گشته اند وقت انگاه      مردم دیده ام در آب سیاه  
 دیده با باریک ساز      همچو طفلان بکاک در باز  
 دیده تا باید از نکه یاری      عینکش می کشید بر آردی  
 صغیریت سکه باز کن      میگردانند عمارت کیه من  
 دل بر از حسرت و دیده کیه      از غم بر می وزد در شتاب  
 بکنند یک نفس زنده قرار      بر سرم همچو سیاه ستار  
 قائم سکه گشته است در تار      میرود بیشتر سرم از بار  
 در همه چیز مانده ام بطحاج      پریم سکه کرده طفل سراج

قورق از طبع کامرانی رفت      عمرم از کب جوانی رفت  
 دایه و دم حلاق رعنائی      نکرسم کرد و نکرسم شمعائی  
 آخر ترک تا بد از رویم      بود کافور آید از منویم  
 شایه در تنم ز بیم عذاب      استخوان همچو سیخ کلنجار  
 من اگر بر گشته ام شادم      که عذاب قیامت آزاد م  
 پیری بنده مایه شادیت      ذالک بر پیش وقت آزیت  
 عفو او در گشت دلیرم کرد      ذوق از ادیش اسیرم کرد  
 منیت از نعل بجا و قسم      که کم آید کناه مایه قسم  
 می کشد عفو از زده مقال      و تم از دست کاتب اعلا  
 تا شود کار حضرت به سبق      رحمتش از غضب گرفته سبق



عاصی در ازای بد کلامی  
 بود و ایم بگریه و زاری  
 گریه اش و ناله اش و غلغله اش  
 مژه را کرده رسته تسبیح  
 دل بریان و چشم گریان داشت  
 کوه بهر دل ز شرم عصیان داشت  
 از ذلت نکند بلند در بی  
 شور و سرگشته اش خاک در می  
 بدست نشسته لوی بلور  
 زده بر سنگ توبه جام و سبوی  
 در دیده به این کهسار  
 عرق جفتش چو یل چهار  
 شیشه اشک از جبین سیه می  
 کرده قطع نفس زنده کوس  
 از گنهای تند آفت را  
 در کشیده بدیده میل حیا  
 با که بودش بگریه آلوده  
 شد زمین گریه ز شر سجاد  
 وقت زاری عرض حاجاتش  
 بود بر زمین مناجاتش  
 که آسمی بکرهای عظیم  
 قدرت هست بر عذاب بیم

هر که خود به محبت آلود است  
 آتش محبتش مگر سود است  
 من که از کردار با پیشانم  
 خوش عذابت محبت آنم  
 تا کند سوختن ملامت من  
 پس بود آتش بد است من  
 نیست بهر فعل شیطان  
 از غنی بد عز از بنیامان  
**در سرگزشت پیش آمدن احوال حواء**

کوشش کن شرح حال مرا  
 سرگزشت من و مال مرا  
 آنچه بر من گذرشته از دوران  
 شرح آن میت کار نطق بیان  
 تجربه بتای من ز بیهوشی  
 میت در همچنان سنگ ملک  
 اندرین سطح دایره کردار  
 نقطه بر نقطه گشته چون پرگار  
 سفر بی تیه و تمهید  
 کرد عالم دایره چون خورشید  
 گاه خیز زده گاه افتاده  
 سر بگردانده بناده چون بساده



یک نفس هیچ جا نکرده مقر  
 عمر گشته چون فلک سحر  
 از سفر بجای مدیده امان  
 وطن و غیرت هم شده کین  
 گشته در زیر آن سپهران  
 چون فلحی حینت سرگردان  
 نگفتم ز پیر این سپهر مدار  
 همچو سگ آسپا بجای قرار  
 همچو باد هم همیشه سرگردان  
 گاه در بند و گاه در ابراز  
 بود عمر ز کجاست بی تدبیر  
 چون غلامان بعلک عهد اسیر  
 اندران خاک تیره بهنم  
 مانده چون بلبل است پای گل  
 خاکش از کجاست این گیر  
 نتوان دید آن اثر باقیه  
 آن کرانی که وی آیین است  
 برک کلاهش چو کوه سکنیت  
 که خاکش گرفته بر من پاک  
 داد و ندادش هیچ ریشه خاک  
 پاکش که جذبه قهر است  
 آب در خاک از زمین گیر است

خاک

خاک از لبس کند گرا بخارش  
 بر کرده عهد از کسارش  
 بر کجاست ز لبس کند رفتار  
 آب حال سیاه آرد با  
 تیره تر از شب است مهتابش  
 رنگ آینه است آتش  
 مردهش را از فرط بر کهنی  
 میت فیضی بغیر دل سیم  
 هرگز از زنی گشته آماده  
 مان ز بخت و آتش از باد  
 دین حق را در داسی میت  
 جز برهن خدا شناسی میت  
 خلقش از کافران مسلمانند  
 همه در علم حیل و شیطانت  
 گشته از بیم بگشتن بهمان  
 دیو در شیشه شوش در بیان  
 از بی قیل و قال و فتنه و جنگ  
 رک کردن قورتر از رک سنگ  
 مایه فتنه و فتنه و دم  
 چون رک سنگ کج نهادم  
 من دران خاک تیره کرده قهر  
 همچو کرم میان خاکستر



همچو آب گیس بجایه و قدیر / از کدورت ماهیینه در زنجیر  
 همچو مرغ نفس کشیده دیر / روز نامت نام بر جانم سفر  
 مانده در می نه زنده نه مرده / از زمینش جو باده دل کنده  
 قرب قمری اروقتم ارم بود / چون بدست قضا نهادم بود  
 تا از آن توده خاک همچو سریش / بکشیدم بر دهنم خورشید  
 در دیدم برون بگوشن و خورش / همچو بستان مست بنده و دش  
 رو نهادم بر در طاقت طاق / چون لستم مایلک عراق  
 طالع انداده کشت بهر کرد / بیره بادم را بحباری کرد  
 سفر کشیدیم محبات / دل که میقطره بود دریا شد  
 کشت بامن بگوشتی کرده / همچو بادم سوار کشتی کرده  
 بادم از هر طرف مغربان شد / کشیدیم سینه سیمان شد

شد

شد روان زورقم برینا بی / بر سر کج هر جو مرغانی  
 شد بدریا ز اگر لیل نیار / شود صاع و دو ج کشتی ساز  
 کشیدیم چون بوجه در بخت / تاب عل او به دست بدست  
 زدم از زور شوق کشت بلند / همچو تیر از گمان کشت کند  
 رحمت بیرون نکندم از دریا / سر نهادم جو باده در صحرا  
 از ره کرم سیر و فصل تنوز / رو نهادم بر آه بانف سوز  
 بانف و سوز ره نوز دستم / گاه چون دود و گاه کرد شدم  
 دست نقشنده زمین اسب / جاد ما کرم چون بل و دوش  
 بر زمینش کسی که نامی سود / در کفش هیچ نموده آبل بود  
 از لطف آن زمین بر دوده / خار چون میل سره آلوده  
 خاک او شوره و کیشش مر / حبه ها از لطف انگی بر



موج البش جو شعله سرکش بود      با هلاکیش تنور آتش بود  
 رعش از گرمی هوا بر بیان      گرم شب تاب گشته در طیران  
 شعله سیه ببال و پیر بال      در هوا همچو خط جواله  
 طی آن ره بعد جفا کرده ام      کتیب بر رحمت خدا کردم  
 بعد چندین هزار سختی در پنج      ره زویر انداخت بر سر کعبه  
 دلم آسوده شد ز بیم و هراس      بر دختتم لبوی گلشن فارس  
 طوبه گزشت سواد شیرازم      سرکشش کشید بر دادم  
 چه سودای سود مردم چشم      چشم بر ناز و عشوه ز چشم  
 سه داس کشیده از دیوار      همچو از طرف بام قاست یار  
 سبزه در دشت دروغ او بوفه      عوض سبک کلید بدین کوه  
 آب علفان زد این کس      چشمها همچو چشم غلام شوق زار  
 قاف

قاف تا قاف سبزه رعش      هست حبت نغمای کیش  
 شهری آراسته چون چشمم      فاندا همچو فانده فانوس  
 میوان ساقش از راه و گذر      از گلش صد شامه عنبر  
 در سر برده هر که مالیده      کل او مدد دست ساییده  
 شهری آراسته لعل خدا      با صفا چون درون اهل صفا  
 سرشته تا کنار افق      در رحمت همیشه سبزه تنوع  
 خورده شنی کند دکانه ارش      عقل در اشش متاع بازارش  
 زده چون زنجیره در کان جوش      عقل کل در دکان خورده فروش  
 شیشه از هفته ایتم      تا دل آسوده شد زرنج سفر  
 از صفهان جو بود میلادم      سیر آن ملک در یادم  
 خاطر دم بایل معنای شده      دل ز بهر سفر برایشان شده



عظم رفتن نمودم از شیراز  
 ز دیو بال بانگ ویرواز  
 بر کیت نشاندن شستم  
 او بر نش فاده من حشتم  
 میدادندم ز سبک فاش دل  
 هم جایش بودم از منزل  
 یک نفس هیچ جایی نگوین  
 من شستم بغیر خانه زین  
 راه طی گشت و دل کام رسیده  
 ناکمان شد عصار شدند بدید  
 در بوداشی ز لب کندی  
 دیده در از نگاه کرده نئی  
 اینچنین کشور کرده بدید  
 یک حصار است و صدهزاران  
 سعی چند اندک گاه حصن جهان  
 مانده اند را حاطه اش حیران  
 کرده دیوار او بدید جانب  
 تنگ عمارت شرق و مغرب  
 در دیوار بهر چشم داشت  
 بوسه دادم زمین پاکش  
 دیده را دیدنش مش  
 سره کردم بدیده خاکش را

خلوه کرد

خلوه کرد چون در اصفهانم کرد  
 بر بوم ملک جوایم کرد  
 طالع سعدی کانم برد  
 بار دیگر با صفا نم برد  
 کرد خستم ز فیض این تکرار  
 از حیات دوباره برخودار  
 من نکویم که اصفهان دیدم  
 کشور پر ایر از حبان دیدم  
 آمدم با کمال فیروزه  
 رویدر هیچ باد و روز  
 از صفا ن هوای سرگرم  
 بدین شتم عزم و هر گهم  
 رو نهادم بر بی چو باد کعبه  
 مر جا آمد از دور و دیوار  
 همه جایی کمال استیصال  
 بزرگ کل آمدم با استقبال  
 حیات در را درین جهان گمان  
 نام روبرو امید بودی آن  
 ملک بر جایی شدند یاران  
 تربیت خانه بهادران است  
 سفر معوریش نکرد و طبر  
 کج فرشت است در خرابه



ستودارش کجاصل آست  
 دامن داشت او بهر از خرم  
 از شیران کشیده رنجوری  
 دانه در خاک در زخموری  
 خوشه در کشته دانه اش را خاک  
 کندش با کجی که هر پاک  
 کشته هر سال در بهار اش  
 ابر میراث خیمه سار اش  
 سر بر آورده لاله نغان  
 از دل سنگ همچو لعل از کان  
 التارش بناده در گتین  
 همچو فروم میل سر زینین  
 باغها پر ز میوه در با باز  
 سبب و العرو و العرف بیار  
 سببها سرخ و نار نار خندان  
 باغها پر ز میوه الوان  
 از بهر آسوده از ره دور  
 عکس صورت ز دانه انگور  
 چون صبا آمدم لطیف صبر  
 عهد نوت بدستان کهن  
 دوستان قدیم را دیدم  
 کل صحبت ز نرستان جمیدم

بامن

بامن از لطف معنم در آیش  
 مهر کردند بیشتر از بیش  
 هر یکی در تو اضع و اگر ام  
 اشتنا تر ز بوی گل شام  
 هر شان در ترو خدمت  
 ناز مهان کشته بالعت  
 بر سر تا خوانده مهانش  
 جیده بر سطره مان دهانش  
 بد مهان اگر که است  
 دیک بر بار و چشم بر رات  
 منیت در مردمش بریشالی  
 همه حاتم رمنض و همقانی  
 موشش انبارش از زهر خوری  
 سنده فزید چکا و پروار  
 صاحب آب مشک که دود  
 همه را فخر از ریاست دود  
 دیک هر معنم از و مور عطا  
 زده از جوشش آتش کوس خا  
 آب مهان اگر یک از چهار است  
 جو کزوار که با بنابر است  
 همه را دوستی بهر کشته  
 آنگه یکانه خویشی کشته



خجلی ای بود ز سر دم رسی / افتاب را بید کسبم رسی  
 است در مجمع الالبیان / سر و سر کرده اعلیان  
 دور بود برای عقل دارین / همچو الیکس و خضر هر دو امین  
 هر دو از یک سرشت موجودند / از یک اطناب هر دو معقودند  
 ز ابر رحمت او کل جهان است / هر دو برکت در عطایانند است  
 هر دو نشان باد و اود بخت / آدمی صورت و ملک سیرت  
 هر یکی با کمال خون کریم / خورشید چون هریر در نسیم  
 خاند و منزلت عطا کردند / خواج صاحب سرا کس کردند  
 کشتیم از لطف تو مفرزانند / من دیوانه صاحب خانه  
 کوه اکنون ذکر من بسیار / لطفش از خانه بدو شتم بار  
 سفر بند مستطعم کرد / نادم از کوه شمعم کرد

کعبه

### الاحادیث المرقده فی کتاب البیج

کعبه آمد بر ابر نظرم / دل صحرای دویه و جان لبرم  
 قدس کعبه را کسبم / از حیوانات نفس و ابرسم  
 ستم از شوق رهنمای ظرم / محل غم را عیانم جزم  
 مرغ روحم کشود بال سفر / بی غم المرور رخ فطر  
 جمیع کشتند طره فافله / عرض زینت محول رحله  
 همچو زورق نشین بهر یابار / هم محل نشین و ناکه سوار  
 دامن دشت بهر قافله شد / ناکه از قفل بار فافله شد  
 بهر کشتند با کمال و وقار / بهر شترهای بی مهار سوار  
 حله داران ز راه شوق مجاز / ناکه را سببه چون عروس چهار  
 اشتران گرم راه از همه سو / حله بر حله کشته مشن جو



کاشان در عبور خضم درنگ  
 مستی آهوست و خیر ملک  
 نرم چون عروس رفتن  
 چون صراحی کشیده کردن  
 میکنند چون کنند رفتن  
 چون شتر مرغ هر یک بر دواز  
 چون برسایند بی در پی  
 رقص لیلی است در قفس دلی  
 سوز انگنده در قتال جبال  
 صحرایان و و بعد جبال  
 فقه کونه که در دست سنده  
 چون نیم سحر کشت سنده  
 راه راه سفر بمان سنده  
 وطن عایان بیایان سنده  
 طرفه دشتی بریش راه آید  
 خار و ادور در این راه آید  
 نه نشانی آب و نه از کل  
 نیم کشتی رباط هر منزل  
 آنکه ندان بکند در شب  
 نان بلی سهر است و چشمه سرب  
 ایکس سحرش بر خاک و مدبر  
 همچو حشر بر خاک ستر

باد روی

باد روی چو شعله سوزان بود  
 از سوز آتشش فروزان بود  
 بر زمین بکشد غیر بود در حال  
 کف پر استرمی ست غزال  
 دست بر سنگ سنگ ناهموار  
 همچو حشر تمام آتش بار  
 خار و آتش نیز چون خنجر  
 درم سنگ خار هر استر  
 بود از بعد چند روزه بر راه  
 مسترب اهل قفسه از جاده  
 چون کند چشمش نکانه استر  
 جالها عمیق و درو صغیر  
 در راه از شدت مسیح خلل  
 رسن جاها از طول اسل  
 حمله دار آتش از صغیر و کبیر  
 هر یک نائل هزار فقیر  
 در طبیعت جو کس نیست هم  
 کبیر بر دواز کار پس هم  
 کله از دما بر جسم بر راه  
 همچو کج خورشید جاگاه  
 در چنین راه بر خوف و خطر  
 جو راجی رمله دار ستر



راعیانش عقبه غارت مال      همچو کرب اراده از دهن مال  
 تکریم طریقت و شکم خوارند      لقمه از دهن کوه برون آرند  
 نه بمل جسم و نه بدیده حیا      شب هم از او روز حمله کند  
 چاکب دعله از صغیر و کبیر      همچو کرب راعیان آمو کبیر  
 بر حاجش که مردان است      آفتان استن جان است  
 تو کوی کاروان است او      کله کربان است او  
 خوردن مال مردمش کامست      راه زن او و در دین نام است  
 بنده مرز کس بغیر طلا      که شود مستلای رنج و غنا  
 کشته جاسوس ز بهر نان عرب      غارت مال حاجش مطلب  
 کرده اعراب را حنجر در راه      جو کبیر لکه و میر بر سر چاه  
 نه عرب نه زنان بین کهن      سک دل همچو مهر در دین و دیار

هودانش زشتان ترین بر کس      همه در طبع و شکل چون نس  
 بعیانمان تن تنه      همچو کرب از کس نه در کس  
 بر قدر انگیت در جوان      تن عریان و کون بی تنان  
 در کف دست نینزه سر شیر      مرکبان همچو آهوان در شیر  
 نه مدار استخاضه نه سلوک      همه جسم تنه چون خاک  
 حاج را منع کرده از سر چاه      بر سر رخ دیده کرده سیاه  
 مهر و میرا که عاف ازمان است      در ستانه که حق خوان است  
 عجب یکماه بستم و تنویش      ره نور دیده کشت بالایش  
 ره باهر امقاه طی کردید      جان آن مطلبی که داشت رسیده  
 خلق کشته حمله آسوده      راه امید کشت بموده  
 شد بافرانکه کشیده طلا      خیمه بر خیمه همچو قصر جات



نسل اهرامگاه را اصلاح دادند

تن مردان جو در دسجاده

شد تن اهرام و مومنز

مجرمان کنه ز روی ملاح

همه از ترس بیم در عذاب

میت این بود وقت تن شستن

همه در زندگی روزگار

جان ز آوق حرم زتن رفت

مرد و زن را از روی توق تمام

همه اهرامهای پاک حسبه

باز بهشتیان سوار شدند

گشت

گشت تنها بر دی اشته بار

همه بهشتیان شاد و شیک

حاجیان روح سو حرم کردند

از دل هر یکی رسیده قرار

شد لبیک کوثر الطمح

بس ز الطمح شدند رو کبرم

دخول حاجیان کبرم کوثر

کبرم حاجیان غلو کردند

کبرم آمدند بال شاد

حرمی بر زوار حق دیدند

چه حرم مستی تنی زناد

ناقه تالوت بوده و مرده سوار

بشان بر زغره لبیک

یا نه اند و سر قدم کردند

همه در گریه میجو ابر کعبه

همه در گریه با کمال فرح

بادل شاد و ظاهر حرم

همه از باب نشسته رو کردند

رب ز افراط شوق در فریاد

بر زمین رویش شکر السیدند

صحن آن پاک چون ال عباد



درفشش زاده از دل رنگ  
 درفش او سنگهای رنگارنگ  
 سینه خام درفش او هر یک  
 هم جا رویا ز بیا ملک  
 درفش همچو روی اهل شب از  
 مشت از همچو حبت از روی باز  
 شطافتها گرفت بسوا  
 صد هزاران ستون چو دست دعا  
 بخیل کشیده نور هم  
 صیقلی همچو سنگ طوبی هم  
 یکی برده از شب و کیور  
 زنده جا کرده در میان حرم  
 زنده قندیهما ز جابه نور  
 در دیوار او ز سنگ رخام  
 کرکرش دود خیل ام  
 صف ایکن عدا با شده  
 داده معارفه درفش اتمام  
 سکه از روی خلق برده کنه  
 خانه کوفانه خدا با شده  
 عیالان محبت نخل چشم  
 جاکه برشته است حیا  
 سر نهادند در بریم حرم  
 سکه از روی خلق برده کنه

همه شانه در اخل حرم گشته  
 فارغ از رنج و درد و غم گشته  
 باریت همچو خادمان یک  
 همه در شانه تاب بریش حبر  
 بوسه دادند بر سر درویش  
 کشت جانها معطر از بولیش  
 همه محبت نورین کلها را  
 محک فقه و قلب و طهارا  
 در دانش نور فیض کرده تیات  
 همچو آب حیات در ظلمات  
 کرده چون حار که هم خانه وطن  
 ظاهرش تیردش روشن  
 مجمع خلق در مقابل او  
 ناک نیست گنده روی برود  
 بعد نیست زنده خلق روان  
 هر یکی گرد خانه گشته دوان  
 مومنان همه بطول تمام  
 بعد هر شوط در برش بقیام  
 بهر شان مغرب گردش  
 همچو عاشق که گرد ازلی یار  
 از پس طوف مستجار و عظیم  
 شده مصطفی مقام ابراهیم



آن مقام که مخزن نور است آدمی در نماز حاضر است

هر کسی آنجا را خاص نالوجوام بدو رکعت نماز کرده قسم

چون ز قید نماز و ارادت کمر سعی پیمیان بسته

از حرم جانب صفایافته بی تکفیل معارفته

افت نوبت زمره تالیف شده هر یک جو جاده ره پیم

حق رفیق مجروده غالب عهد در سعی چونکه واجب بود

از لبس سنی حکم تقصیر است سر تراشیده جوان اگر بر است

چونکه اعمال سمره گشت تمام بر نشود از میان احرام

بازارفته مملو خلق قدس هم در زیر نواوان زارین

همانطور که سعی دارند باز احرام تازه بسته

تا که رفع سوی مدعا آرد حج اسلاما بجا آرند

بار

بار کردند مجله بی طاعت تا توقف کنند در عرفات

**رفیق از یک معظّمه بکتاب عرفات**

برشته باغیان و فردش برشته کوه کهن بردش

شب ننگه باز در عرفات تا دم صبح طوق طاعات

روز دیگر که بود روز شاد در توقف شد کرم سباط

تا شای آنجا خوف طاعت بود هر کسی کرم در عبادت بود

هر یک از عمره و بیتان بر خاک تا که گشتند از کمالان پاک

شام وقت و توقف شد خضر توفیق رفت در بهر شد

**رجوع از عرفات لشهر الحرام**

رو که شمرند از عرفات شام وقت ارجاست طاعت

شب شمرند از حله مقیم شغلان طاعت خمار کرم



این کوه را گرفت ز راه  
 تا بکشد بهر عجزه حصاه  
 یکپایه منقش الوان  
 کرده هر یک چو کوه در داسان  
 شب بر بیخوده تا سحر مشغول  
 به عا کرده زنگ دل مصقول  
 چو کوه خورشید صبح کرد طلوع  
 لکن نشد خلق حکم رجوع  
 باد کردند خلق رو مبنا  
 نه بایر کسی حکم جفا  
**مجموع دیگر با ملک**  
 حاجی شام و بصره و عراق  
 در دست بر دانه خیز و اطاع  
 مصریان نیز نیکان شکوه  
 در زده چمنها به این کسوه  
 گشت بر پا زاده سر زنگ  
 در دست چمنهای رنگارنگ  
 ستمی مصریان ب زود فروزش  
 همچو خورشید جمله زمین پوشش  
 استر آن همه ب زبیر  
 چون غم منی که نه بهما زبیر

انگ

انگ درین بیای بیشتر شان  
 چون به و خور بر آسمان تابان  
 محلمان برشته بفرود شکوه  
 همه رنگین جلال به تل کسوه  
 همه کردند در دست کفن  
 این که زینت شد کلشن  
 در مناساز کرده بازار  
 خوش در رنگین چو ظرف کلزار  
 هر ساعی که هست در عالم  
 میفر دشت در مناسلم  
 سگی بر روی هم گرفت قرار  
 شیر عشت و جان آدم خوار  
 چمنها پر شده ز جوشن افروزش  
 همه راهبه در غریبه و فروزش  
 جمیع گشتند خلق جلیل  
 از بی رمی همه در تیل  
 یکپایه جمیع در کف مردم  
 همچو در برج آسمان اکبرم  
 همه مشغول مع عجزه شدند  
 هفتین سنگ جلیل اند  
 باز گشتند خلق از کم و بیش  
 از بی لایح رو بخیمه خویش



از بس یک حکم قربان بود بود شاق هر جان بود  
 به قربان زدوست فرمان است رشک به حال کوهن است  
 در کف مومنان از آن میدان فوج شده کوهن و خود قربان  
 فوج شده کوهن و شمشیر سیلان عطا شمشیر  
 اندکی زان نصیب خود کردید هر کی زان نصیب خود و مزید  
 از بی فوج خلق سر باشد بدو معکاه سر داشت  
 خلق کردند در دو کعبه شدند طیان بار طیل کوچ زدند  
 باز بیشتر آن سوار شدند **باز گشتن بار دیگر ملک مظهر کعبه چمن**  
 تا هم هم کین قبول هم در ذکر کرد کار و رسول  
 باز رفت تا هم بویان دهنه لاشریک که کویان

همچو بر کرد شمع بر دانه همه گشتند کرد آن خانه  
 خانه زان یک دستین آیدند همه بر کرد خانه کرد پیدند  
 شده هر یک زور استخوان هفت نوبت کرد خانه دودان  
 هفتمین شوط چون کب آید بنماز دیگر صلا آمد  
 بمصلی شدند کعبه نماز یک نماز دیگر او است باز  
 باز از سعی همدستان جسته شوق بر بومی و نه جسته  
 از صفار و بکرده کرده همه کله مومنان رصه برده  
 شوط هفتم ز سعی یافت کمال باز رفتند در بطوف حلال  
 دسیوم با طوف گشت ادا تا کجا آورند حج  
 تا که بر طوق زن حلال شود هیچ تبدیل با وصال شود  
 چونکه حج بجای آمد در صلوة ذکر کند آید



باز اندر مقام ابراهیم  
 خلق گشتند در نماز مقیم  
 چون که اندر نماز سلام  
 محبت نیت صورت امام  
 چون با کمال استقل گشتند  
 محمدان محبت محل گشتند  
 باز کردند روضی من  
 تماشو محمد امام ادا  
 سعه هر یک پایی سیل از راه  
 تماشو در حرم کوه تاه  
 سپین عمره چون بجا آمد  
 رفتن کعبه شان نذا آمد  
 جمله گشتند از کعبه روان  
 بادل شد و بابل حن ان  
 در تبیل روز حاج با تعظیم  
 گشتند در خانه های مکه مقیم  
 همه خوانایان و بجا  
 روز و شب در حرم بطوف روضا  
 چون در حرم روز شد رخا شود  
 از درون خلق درازدند مسلا  
 داخل شدند حاجیان در روضه  
 صاحب

صاحب خانه چون کریم بود  
 خوان بطعش بر از نعیم بود  
 چون که گشته خوان حسنه  
 کرده تکلیف خانه مهمانه  
 سید کان فدا العز و کرام  
 بر در خانه صف زدند تمام  
 لطف حق در کوه در حن ان  
 در آن سید شد در آینه دان  
 بی خدمت امیر بیگانه  
 بیکشتند داخل حسانه  
 خلق با عز و بلا گشتند  
 محرم خانه خدا گشتند  
 آدمی را به عزت است و دید جاد  
 کبریم خدای دارد  
 علم روز به حصول مراد  
 کعبه شدند بادل شاد  
 در نقش از کعبه عظمی و بیکشتند  
 محبت نیت با به اشکال  
 بر روی دریشان قبال  
 حاجیان جانب در پیش شدند  
 مفلان بر سر در پیش شدند



دلش ز راه او جوراه لبث کل نر مندرش غیر شربت  
هم ده بارش بر نعمت و ناز کرده دل الهی ز حسرت و از  
بیشم روز راه بویاست تا سودا مدینه بیداشت  
خلوه گشته سودا شده از دور شد نور چشم جمع دیده کور  
عشق را کار باد موصول افتاد دیده بر هر رسول افتاد  
خلق را شوق در دناک افکند بوس سجد در دناک افکند  
کاروان رفت تا حوالی شهر تا بیایند از اقامت بھر  
هم نزد یک شته خیمه زدند باد از دوشن استه افکندند  
خارج کردند قملکیتان رود بعد از آن که غسل و وضو  
عسل کردند با کمال خلوص پس از آن شد سوی مدینه رجوع  
چون لشبه آمدند خلق کرام شمه دیدند با کمال نظام

چو بدین لبث روی زمین فریشتن آگوش کرد در لبث یکین  
چیده بیلوی هم قوی ز حلق چاند بر خاند همچو شان غسل  
دانش و پاک کو چیدانگیر همچو سوراخ لعل در راه کمر  
در رجوت نه داشت هیچ کجی کف خنای از سر و سبی  
این بود در همان لی بدلی آن بدین کرباب اوست علی  
رو مسجد شدند خلق عظیم زنده گشتند عظمای ریمیم  
صفت کشیدند مشین با سلام تا بیایند از رسول اکرام  
هم رفتند بر درش بسجود گشت مقبول عده مردود  
سجده بر سر ز نور مق دیدند چار ارکان باسقی دیدند  
فرش اول که نرم و هموار است از درشتی یاد آزار است  
کرده با آگینه بیکر نکس برده از خود طبیعت سنگی



باشکوه از دلب فرشتی زمین  
 منزه که دست عرش زمین  
 که بار خست است در شان علی  
 کوی الکون بر دلشسته نبی  
 سبز و صافی بر طاق استان  
 بر ستون پیچ و در لبان  
 تا قیامت نام سالمه اند  
 در ته طاق عرش قاعیه اند  
 سنده روشن هزار قندیش  
 کوکب و منار قندیش  
 بهر قند بهای نور افشان  
 صدف ماه کشته رو غنجان  
 مسجدی بر سنده ز نور زمین  
 ماه و خورشید کرده فرشتی زمین  
 همه طاعت درو بود مقبول  
 بهت چون خانه خدا و رسول  
 مرقد مصطفی به پیو آید  
 محزن فیض را کلید آمد  
 در خدایم جو روضه حیات  
 نوح نوح فرشته در خدمت  
 خادمان درش ز منقش المم  
 جبهه شش کلید دارم  
 نور

نور حق کشته شمع بالینش  
 چراغ در در بایش شکینش  
 زایرش از نهیب کشته غموش  
 از تحیر فکند سر برایش  
 از طویش رسیده دین کمال  
 فضل دیگر فزوده بر افعال  
 آن دو ناکس که هر دو با پاکند  
 هر دو پیش رسول در خاکند  
 هر که این کرده از سلمان نیست  
 سک بود سک که مرد ایمان نیست  
 نه چو یکس بخاتم روز  
 جاد و فرشته با یکی کوهر  
 بعد طوف رسول خلق جلیل  
 کرده در مقام جبرئیل  
 کرده روح الامین ز پیش فضا  
 هر دو جی نبی نزول انجیل  
 از لبس طوف جبرئیل در  
 فرض باشد زیارت زهر  
 زیارت فاطمه زهرا علیها السلام  
 فاطمه نور چشمم بخیر  
 صدف کوهر سپید و شیشه



باشد آن معنی بنی و دل  
نور چشم رسول حقیت علی  
است بر شیعیان بعضی خبر  
طوف او از انچه واجب تر  
خلق گشتند بعد از ابراهیم  
گشته بر کرد پای ناسر او  
**دلیل است انچه بقیع**

بعد طوف پیغمبر و زهر  
خلق رفتند جانب صحرا  
انچه رفتند تا سزار بقیع  
همه حاج از سر لطف و صیغ  
سند زوار هر یکی چون شمع  
در سر مرقد امام زمان جمع  
حسن و جعفر است و زین عباد  
بافرو قاطعه بقول رشا د  
زایه ان چهار کرد پیدند  
تازه تر از کهار کرد پیدند  
مدفن قاطعه بقول سداد  
سند محقر ز چشم اهل عناد  
یکی اندر بقیع می گوید  
دیگر با پیغمبر سن خواند

تا شود

تا شود دل قرین اطمینان  
سیکندش زیارة در دو مکان  
نمایران مدینه تا ده روز  
روزشان بود خوشتر از نوروز  
بعد ده روز شد در اع رسول  
دل بر اندر پنج گشت سینه گول  
گشت همچون بنای کهنه در آب  
دل محمودی مدینه خراب  
دل ز پیغمبر مدینه جانان  
بسیفا مانده چون ده دیران  
التمش در لیش کبابم کرد  
سیل پیمران او خرابم کرد  
تا به پید از مدینه ام سر کار  
در لیکر هیچ ملک قرار  
**نفس محقر شد و استانش**

سنت آرام دل بروی زمین  
بجفت شایسته دهم نکین  
گنبد آن خاک از غنیم از آدم  
بجفت بیروم بدین رشا دم  
سکنان سما و خلق نسک  
خوانده آنرا مدینه کوچک



همچو آن قطره کور و در لحدت  
 سند روان قافله بسوی کف  
 وصل شده علی عمر اتم  
 لب هر هم بر جسم بهر اتم  
 بنف آدم بذوق حبه  
 چون زکولان زنده و بخت  
 باد داخل کف کشتم  
 قطره با و اصل صدق کشتم  
 سحر و مای برهنه سحر کف  
 کرد ختم قرین دار امان  
 با همه ذوق و خوشدلی رفتیم  
 بدر روضه علی رفتیم  
 ان علی که صفات آن قران  
 حیدر و بیت ز حقار بیان  
 وصف از انواع جن دلبر  
 کس نداند بجز بهر  
 سر زاندام درون روضه شدم  
 تا شود پاک دل ز ریخ و الم  
 روضه دیدم از صفا لب و نیز  
 در و دیوار روضه ست در خیز  
 روضه دیدم از شکوه و جلال  
 عقل را کرده یابی بنده عقاب

چار کی

چار کی از شکستگی سالم  
 همچو ارکان دین همه قیام  
 روضه اش که بر زوار است  
 شب در نور شمع بیکار است  
 میرسد بر مشام خوشبوته  
 دود او از فتیله عنبه  
 خازن او که بادش را بود  
 کعبه حق را کلید دارد بود  
 خادمش تمام بی سیرت  
 همه شان باد داد و مالت  
 عود سوزان او ز هفت اندام  
 داده بیرون شمیم عنبه خام  
 نیز دال است تا کار جهان  
 کندش همچو خانه المیان  
 شده روشن ز نور آن مرقد  
 همچو قاتوس بر سرش کند  
 آب سحر میزند از طهارت خاک  
 صحن او پاک همچو دیده پاک  
 محمد پاک لب به چشم  
 همه مردم نشینی جو خانه چشم  
 ساکن نش تمام اهل سعاد  
 به کف خانقاه بر عباد



همه سیکو نهاد و پاک سرشت  
مردش همچو مردمان کهنست  
داد یاد از مدینه فان کف  
سه نهادم بجاک پاک کف  
کف و مردش زیبر و جوان  
حنیتی دان که هست بر رضوان  
ایمان از ادا سلیم هم  
در فرستندگی کسیرم هم  
ترب کرفته در کف بودم  
همه بر خاک در کش سودم

**ز کف رفتن کربلای معلی**

شد یس از هفته جو شخص آید  
حسرت کربلا کربان کیه  
یادم از وصل کربلا آمد  
رختم از کف صلا آمد  
از کف رو کربلا کردم  
عزن و اندوه را اندا کردم  
آدم تا کربلا محزون  
دیده چون فرات رویه خون  
دیده ببر کیه و دل بر سین  
آدم تا کربلای حسین

یادم

یادم از جور ناکان آمد  
دل زبید اوشتان بجان آمد  
کربلا جایی در دمندهان است  
ایه جا باطل است و جان است  
کرده تن را توطن آن خاک  
چون خلاص زد از کنایان پاک  
خاک جسم را به از خان است  
زانکه صابون چرک عصیان است  
هر که را خاک کربلاست وطن  
بهر است از جام زار است کفن  
مردن انجا حیات جاوید است  
زانکه مرکش قرین امید است  
زنگ عصیان ز جستم خویش زود  
مهر که در خاک کربلا آسود  
بر در حایر آدم حیران  
لب پیر از ناله دیده گریان  
حایری دیدم از قلاطم نور  
برده زنگ سیل ز دیده گور  
دو دیوار او کبریه و شین  
از صفای حضم و قتل حسین  
با بنادم صحنی روضه شدم  
ببخودی داورم ز قید خودم

از کربلا رفتن کربلای معلی



همه سیکو نهاد و پاک  
 دایم از مدینه ها  
 کف و درفش زید  
 اهل بازار اسیرم  
 قرب گنفت در کف  
 شد پس از هفته جو  
 یادم از وصل کرم  
 از کف رو کرم با کر  
 آمدم تا کرم با کرم  
 دیده بر کرم و دلم

طبری دیدم از حرم خوشتر  
 طبری بر زفر فرسوده  
 مردگان از نوب و قمر کناه  
 لیم از شوق در فردش آمد  
 از خدا خواستم بخیر دعا  
 در کرم مرده آمد کرم  
 بوسه دادم طریح مرق را  
 جوانم دلم سجد و شرم  
 سر نهادم خاک چون مرده  
 چون دل از بخودی بهوش آمد  
 دیده بر مرقد حسین افتاد

یا کرم شرم بجای دلم  
 مردگان شرم تمام آسوده  
 همه در خاک او گرفت تاه  
 بهر بدن دلم کرمش آمد  
 کرمش مردنم نصیب اکبر  
 جان کرمش فتاد در جودان  
 شکر کردم عطای سرمد را  
 بهیچ دیک سرده جو شرم رفت  
 بخودی جان زتن بیرون مرده  
 لب ز جاحب در فردش آمد  
 شوم افزود کرم بر سر یاد

شکر

یادم

شکر کردم که دل بجای رسید  
 قرب یک کرم با بودم  
 بدون سال و ماه دست مراد  
 از کف رفت کرم با کرم  
 در تکلیف شرم ایانم  
 تا شرم و شرم تمام مراد  
 از شرم کرم با کرم آن  
 شرم لغت او جای با کان است  
 بهر لغت او جاکب با شرم  
 چو کرم کرم کرم در لغت او  
 بر بیان نصیب و لفظ رست

ای کرم شرم دل و جسم دیدم  
 از غم روزگار آسوده  
 کرمش از خدا نصیب کرم  
 لطوف دکر امان اسم  
 تا به لغت او آمد کرم با کرم  
 لغت او کرم با کرم با کرم  
 زانک آن برج اولیا با شرم  
 موسی جعفر و امام حیدر  
 شوم چون شکر کرم با کرم

۱۴۰۴



زیارت حاجی احمد شریف  
 از کرمش با کرم با کرم



همه سیکو نهاد و

داد یاد از مدینه

کف و در مش

ایلی از اراد

قرب که گفته در کف

شد پس از هفت

یادم از وصل

از کف روگر با

آمدن تا کمر

دیده به کمر

چونکه او مدفن

شد و پیر

لحم باز ای او

در کنارش گرفته

میرد که بر زمین

رفته چون

شد و تیرگی

میرد و زور

دیده چون

تا کمر

مرد آینه

مفت افقیم

خانه بر خانه

هر دکانی

نرم رو چون

بیکس

لسته

آر او صاف

بر سر آب

سکر و کاف

هر دو

چون دو



۱۹۰۴

۱۱۹۵

۱۲۰۰

کتابخانه مجلس سنا